

Pal

۲۰۱

۱۳۵۷۶

شهری لعلی مجنون

خط شکسته: حرصار

نامی: استعین از با علم

سال ۱۱۹۰ هجری

علم ریاضی به سر لوح

ز و طو

جدا اول

عناوین شکر و رصید

طلا تذکره نفیس

۲۰۱

مشوی لیلی و محبوب
 نوریت نامی
 (که بهشت ۱۱۹۰ بعد از علم کتابت)
 (متر است)

دست دل به لب علم را بنویس
 می اندود

بیت ۱۲۲۲
 امیرکبیر

۱۲۵۷۶

کتابخانه
 مسکینان

۲
 —
 ۳۵۰
 ۱۹۲

۱۳۵۷۸

۲
الف - ۳۴

۱۹۲



۲۰۱



کتابخانه
مجلس شورای اسلامی



این تانیه ام آن جهاندار
کاشق خنده بنابر هر کار
سپاسد بنابر افلاک
فقره این سراق که
صدق جان و هر چه در دست
رزاق پس در فقره است
در انجمن سپهر خضر
روشن کن شمعها را
صبح فزونه و حورشید
خدا ره طراز تیر و تیر
دور کن نه سپهر جود
کاش ده همت شمع سیر

درد لعل فیه سرکش نش
تاسیر کنیم عجب در خوش
پنجم بگوشان نه نش
یا پنم ز خوشتر نش
چون شستایش کش
آن به کس از کس بر
دانش پرده خند و شو
لا خند پان فزونت

توسعه در نظر و خط

اسم نام تو در کف عشق
در روز زین نام عشق
در اندک از بدایت
در خنده در از بدایت
پای آغاز بر برون از انکام
در کس خند عقول او نام
از شش این روز پاک
در بنامه رواق افلاک
از لاجم و چون چو پند
چو پند و پیاچه و چون
من هر چه گویم آن نه تو
بمان الیه سر چه تو

از ذات تو شمع پیچیده
 از منظر کائنات ذات
 از بر تو خندان زورت
 از سبب هر چه در جانش
 از شیر آنچه گوید تکی
 از سبب و هر چه در سبب
 از حکم تو طبع
 از کرم آب و آتش
 از بنام خلق افندک
 از کعبه کاف و غیر هویدا
 از صانع این کوچه کار
 از با همه چیز و پیمانه
 از منظر ذات کائنات
 از سبب هر چه در جانش
 از شیر آنچه گوید تکی
 از سبب و هر چه در سبب
 از حکم تو طبع
 از کرم آب و آتش
 از بنام خلق افندک
 از کعبه کاف و غیر هویدا
 از صانع این کوچه کار

از خلق هر چه در جانش
 از هر یک از این جهان پاک
 از همه آن کس که در آن
 از هر عطایت از کفایت
 از هر شوم و هر از او
 از کبر ای چو در قدیم
 از هر که خفیه یا رفیع
 از هر علم شو هویدا
 از علم هر چه از دانش
 از هر شمع در کفایت
 از هر خلق تبارک الهی
 از خلق هر چه در جانش
 از هر یک از این جهان پاک
 از همه آن کس که در آن
 از هر عطایت از کفایت
 از هر شوم و هر از او
 از کبر ای چو در قدیم
 از هر که خفیه یا رفیع
 از هر علم شو هویدا
 از علم هر چه از دانش
 از هر شمع در کفایت
 از هر خلق تبارک الهی

در قهر جگر از لب بندر	پروان ز چرخ فلک حسنه
کوه پاره آتشین	کیر و پوز جودانه
در مدت عمر زنگار	ایر از سیر جودانه
در ظرف چنان جان جاوید	محل نوح و لوط و ابراهیم
یک پایه ز قهر غرور	یک پایه ز قهر کسیت
در روز شب از نورش قاف	خاک از تو قهر و عجب
در روز و صفت نخل و لعل	در قهر تو قهر و عجب
در سطرانیمه سطر هر	در صفت تو قهر و عجب
با این نقش سجده	پس در پان ستر
به ستر زبان کشیم دگام	زاد و جدیت با خودم
زین قهر بن لب بند	کین ز زمره زینت

غزل

یا بنگار کبریا	یا بخت خدایت
کوفته زده زور و نامی	این حسله را بده تمامی
یا رب بکمال کارگاری	یا رب تنه که دارم
این نامه به دست کج کور	پاک و زنا بکمر نرادر
این نامه که غیرت کفایت	از زهر حشره یا دکار است
در عرصه زور کار بگذارد	بشر یا دکار بگذارد
این نامه که غم ز معاش	فدایت بکشته دگر
از جگر من کن نامر	کنیت ز کوه کرامی
پاینده به از جانش	بگذارد به هر جودانش
و از سبزه جان حار سپا	زاد و جدیت با خودم

ما بر غایت تنانی	از دشت سارین جهانی
از لطف بده کرکاهم	بخش از ره طمش چشام
سپاس از ابر این یلی	بر کثر ابر از کارلی
همه کجا بکشند	بر چه مزانم در چشند
یا دل نه جور کشند	از پیا جلی یا ز خوشند
جوشم مگر ز ندانند	جوشم مگر ز ندانند
از راه ریکر نفورند	از راه وفا و مهر حورند
از واد رسد ره نورند	از بزم و ن کن ره کورند
خوشه ز کیکر بخورند	حرف بر لقمه کم گویند
در گفتار هم چو پاکیند	لب در غم زان کشیند
بر دل نبرد زان راه	نموز زان دل آگاه

بر کس رضیت نشانی	مپسند کس نیکی کلانی
کوثر زین ز دشتش	از کیکر قصد جانش
در کس مپسند از کلا	از غمگینه از لقا
کوز غمگین جوش	کوز غمگین جوش
در جلد کسند فرخند	از غمگین عقده مند
هر جا که جوش کوریت	هر جا که کیم قبح خوریت
در هر جا که جوش نشسته	از و کوشش بسوزند
جام لاش شود لب	کین بانه است و آب شرب
هر کس که مقدر نه اند	یا سحر که نمیتواند
در غم زان میکشید	وز فشتش بدید
او پنهانست و غم شرب	روزش تارت و تیره اش

از قوم چنین باده مهر	را هر بسوز کریمانه
کین کورک کنش پند	در کوکب کس نشیند
در خوش جهان نظر بند	بر روز نهانه در بند
چون کافان و پاپان	سر کشت سوز کریان
در کوکب چنین فرد	نشیند و خاک صید در
بایر بکمال غرور است	ای دوست بر هر دلی راست
که جویم غم خراب کبر	بپیش و بپس کبر
احسان حق و در او پاک	بکبر خط را این کف پاک
بخش از ره طغیانم	بخش از حق مصطفیم

در حق حضرت علی علیه السلام

ختم همه اسباب محمد	در حقش محمد
--------------------	-------------

ان صمد زایش بوم	شیرین کتک سب الله
ان بزم طراز قیاس توین	ان ماه ظهور کونین
ان شمس در سالت	ان سرور کشور جد است
ان جبهه پست ماین	ان نغمه هر چه در جهان
ان جبهه از پیش تو	ان دیر کشت پیش تو
ان مظهر رامت خدای	کنجور رموز کبریا
ان سبب لطف نیت	ان ممد غایت غایت
امر و امر شده علم و پاک	بخت زین و موقوف افک
پن خط و خط کجاست داده	خط بر همه کجاست داده
از غش کمر شده پایه او	پایه جهان پایه او
بخت کجاست و هر زایش	صادق لطف کائناتش

از صدقش آینه دار	ز آینه در زلفه
دکنده ز آبش گشت	بهر ز آبش گشت
کریره بگم کردگار	جبرایه جنبه پادشاه
مسدود کنه شاکله عی	بر آل تمش تا می
خیرش ولایت	لا سرور شود هر ایت
ان بدکشن سونی	لشاه دیر رهنونی
لا حشر امیر سرور	لا حشر امیر سرور
اقا تیره از گشت	انشاه مهر چو عمر در گشت
لا قوت بازو رلیت	لا نکر صد رقیه جلیت
لا نکر کفر و سرین	لا نکر شرم النین
انشاه دارا	انشاه حسن پسر خورشید

لکاش

انشاه بهر آینه تاج	بسم صلیق بمعول
از شکر آب خج کین	حشرش از آب گلش
بکاشه از گشت دیده	ز انکونه بهر تپت دیده
از شکرش آس این	دست کوشش ده خور گشت
فم نعم کف عطیش	مشق کرم خسته دایش
بش و مغم چه رحلت	که از خورشید نجابت
بهر که بشو کوشم	بر لبش کلام پاره پوشم
مسوات و سلام رقع	بلال مطهرش سرور

در صفت معراج

دخنده شبر در خورشید	اقبال رهبر و کشت چکر
دخنده شبر در صبح روز	در دلک نشاء در اندرز

در سده شریف و دیر	از ده بخواب و پیش
از لطف جان بخش یار	آفتاب رخسار
در رقصه مهر بسته	عالم را زنده بسته
آتش کشتاده که	آتش زین بر کشته
بهر آتش صدمه	در خنده آهسته
ما که قبال چو بر آمد	بیر این زور آمد
آورد پام زار از یک	کما کشتن کشته خاک
بر غیر کشت نوبت بار	بشما که شد زمان دیر
در سیر آرزو کنی	بر گیر راه را در غیر
زین شمس را در غیر	راه جانب کشد که گیر
بیا بسازن جاده	بشما از زین شمس

از ده

زین خطه خاکدان بر شو	در کشتن سبزه کشتو
نقش زغبه را در دهر	در عالم ایک شوم خندان
پیش در توجیهات	پر دل شادان سراسر
کوینان صد رباب	بشما بسوزد شسته
پایه پا کوبن دلدار	پایه پیر و پیران برادر
پیشتر قتل و پویش	پایه پیر و پیران و پیکش
در بزم شمس کوه کشتو	بدرست نغمه کوب و بشنو
نقش افکند و کش طرباک	بر خاست زجا که هر پاک
از جمله سواد نظر بست	در عالم سیر و رایت
از دست خورشید بر کشتو	جسم کشتن و کشتو
بیا بقدر حجت شایق	بکشت زغبه عدل و یق

چشم از همه مکن بر جوش	از غم و ناله سوزان نظر خوش
از عالم جدا باشد سیر	از قید جهان شکر گل گیر
زلف ناز و نازم از کف خاک	زالدش آب و آتش پاک
انگه ز خون دل زهر کوه	بر عرض که عدل رو کوه
جبریه می کش غنا نزار	از در برق برق برق نزار
حتی که ز باس یک غنا	در سپنج روزنه بر آید
هر که تم غنا میزد	تجید ز غنا میزد
غنییش از آب گنج	جود کند از ناله زار
از غیش قریب است	بر تن بچرا که بوش
نه از اول چرخ طیار	نه از اول چرخ طیار
در تن نفس زمرکز خاک	چون مد نظر شد به خاک

بشت بر سر دل مشر	شد محرم کعبه در یار
پرو شد ازین سپید غبار	رو کوه مریط خنزار
فان ز غنا مرد و لایه	بنهاد بعش روز مرید
ت از شکر سواد و جام	از لک شد از شهر و دام
از قصر تخت تا غم کاخ	چون یک خیال نگر کش
هر شد چون هم رواق کا	از دست زرد لاله
از کمال محکمات شیر	لا یک غنچه فال میر
ز انبیا قریب شد غزلان	بر همیش نشاندان
لا آ در راه دین به شما	کردید رولان چو پادشاه
هر عالم شاد شد	هر عالم و صمد نزار
شد از عشق زلفی	تا بر من شکر شاد

دارت سرشید و هر فانی	ای که بکلی میماند
آن آیت رحمت خداوند	شد مرم کاف کبریه
آن مایه افشار کونین	شد برهم طراز قیاس
بر نهر و چشم بزم چشم چو	ز نوار جمال نور در نور
مستوق از دل بکوه ناز	بر عاشق خویش گواه در ناز
عاشق در عین حقاری	از روش بر زنجیر عشق
لش بر بزم لذت	از غرض جلال و جلال
در جبهه ناز و باقی	که دیدیم بزم عشق
پیموآن حریف محمود	آن باده که در سر
آن مکر که بقطره اش کم	صدای و نیزه شرم
آن مکر که حقیق هم داشت	آن مکر که ز غر غر داشت

آن باده

آن باده که شمع در فیت	مخبر از حیات پایش
آن باده که صند زنگار	میشخت جوارش
آن مکر که بکام میماند	از زخم امواج
آن باده که سید در بند	پیش از سرش
آن مکر که بکس ام نال	مکس ابر و جان
آن باده که در غم صحت	آن باده که بر کف
آن باده که اگر گشت در	از سر کف دست
آن باده که از زور پنهان	یک بر صحن و کمال جان
آن مکر که گشت علی بدم	بر قطره او هزاران
آن مکر که در جزیره	زاد و زار کف
آن باده که بی زور است	بر قطره سحر است

آن باده که ز چو تر شوق کام	مست خست میست میست
آن سر که تراوش ز غم	هر شعله هزار کوش
آن سر که سر از زین	سازم لبر از
زلال سر جو نفیست مرت	مست خست میست میست
کاشن زلال شراب کشت	از سر تر شوق غم
سر ز ز شوق کز لطف	ز شوق لاله خبر دار
عاشق بنیاد خسته	معتوق بنیاد خسته
از عالم زده سر فتنه	اندک حرف در میان
سر از لاله مهر کار	کوبید سر از شوق
لایع پات نه کاخ	یک یک همه را کوبید شاق
زاد از علوم نه پات	از دشت چرخ از بخت

دستور

دستور از بنای اله	بر سر کشته شوق
بر سر کشته شوق	بر سر کشته شوق
دارم از پیش را شوق	تجربه مرده بین زان
کز دور شراب جبهه پر	فقد از دور در کعبه
تجربه آن سر که حوکار است	درده از طبع سر کار است
تجربه از شوق شکفته	آن سر که تمام کشته

آغا زنده است

کوبنده قصه شوق	راو حریف شوق
رقص سحر کنده	این کوبنده را بر این دیوار
کوبنده بر لب تنه ای	در دلم غم و جبهه بری
غیرت روق بر	مهر و مهر بر خفا

حاتم خنجر از کف کرمش	از دیره کم از زلف سیمش
مفخم منقش حسن رایش	تار لعل درم کف سناش
در همت طاق دور که زد	لا عطف از جهان کوه
در پشته کوه وادیر	کر دیره مثل شیر کیر
بغوش پیر چو شاره غر	بجز زهر قش ز اغر
نکشفه غبه از بهارش	یک سبزه هموار سبزه زارش
چشم سبزه زده رهوش	از دوش شیه تبارکش
لنگار کفاه چشمش	سرشته دبر بریش
از سایه جنب از غواش	همیشه صباش
برده کله از زور کله	مهر ز قشش سرور
در باغ جلال قنبر ازیش	در شش صبح خورشید

11

از زار کوه دجه لب	کله از بقیه کرده چون
از لعل لب و کلام چش	همه نام غم که شک خند
پرو گشته از برادر دلها	مجوی نسیم خوار دلا
شسته ز کبر چشش	غلبه زده شد بوشش
کله سبزه زور کله ویش	باز از کله شسته شش
دوش او به بندها ریش	صحنه زده رعد ریش
نفع خوبر از زده تاش	میکاهال قش نامش
ال سیه مر عثیره	کس قش ز غم ز خیره
از باغ خورش غر ز روش	کز جلد عمر یک پیر روش
در تپت نهال عیش	مکمل شد در زوریش
بسر و بکشت از پیش	غله و بچ از پیش

میکون لایک بر لبند	نکاحم غم که خوشند
خاک کمر از غوغا	غلبه آب نرنگانی
بیسیر چشم حوش	کلک بخت زلف و روش
از خست آن لایک	روای فاده سرور باک
چون سرفنده از سر ناز	هر جا که گشته با غماز
جان داده لعل لک کلاه	بر سر همه هزار ساله
کرده شمر گشته ناله	از تو لک غدار ابلوی
کرده سیاه زدن کم	ش نده بر خواب محوم
خویشی آن دله دم	شماره چو روز بایش نام
قیس از غم آن کف حوش	زین هفت داشت گشت
از ز قیس هر بسته	در آن روز نهان نشسته

ان بود

از شمع با عشق نمود	از خوش بین دلک لاف نمود
بخت بر دهم کوفتار	پنهان کن آن ناز افیاد
میکرد زنده ناله دی	چند در آن هفت کلامی
در فتنه غلبه مکتب	هر چه که در لایک
مرامد چشم راه	لیک که گشته با غماز
ایر هزار هفتاد	قیس سر در این روزگار
که بخت بکاه در تب	قیس از غم بایزیش شب
از خانه بکشت آورد راه	تا که در از افیاد
دلک صفه در شوق خزان	در صحرای جان
دلک کنی پخته پند	لایک که گشته با غماز
از دیر بخت در آب	بزرگ معشوقش در تاب

ز آن مرده بسیر علی مد	بخشیر زنده گردان دل
ز آن عجب مغیر شبیه فام	از آه خسر فرو برونه دام
لب بر نهش بعد چو شد	بوسه دش که خوشه
این کتبیش لایه بشر	از آه شو چو طغیان مکتب
اتش به بوی صبح عیدش	و از نظر شب به پیش
چرخ خرم جسم آیش یار	کعبه کفیه کشته زار
از آه مشتاق بیکام	بسجده زلفه خوش کام
در کفش رسم آتش	کادینه غار کفکاش
از جور سگند آتش	هر مجسم کتب بند آزاد
خوشدل کجایه از بند	روغن خوشش غریب
از آه در از پر نفورند	از کاش وین چرخورند

ببند و کجایه از بند	بهار و پیشه عین
پایه کل زانند	زنده اند در صحنه
خبر از بند که بنشیند	از آه خوشش بخوریند
الد از سر به دلان خواهند	خوار از سر به دلان خواهند
از خودم درین گزیند	از آه دروستان گزیند
کز آه خسر در انهم می	بپای
کاز از شوم فیه دم	بپای
کز آه درون نفیتم دراز	از آه بر آه مطرب آواز

بهار و پیشه عین

از کاش که زانین فانه	از کاش که زانین فانه
شد در حیاتش آگاه	از آه در حیاتش آگاه

بجوین ز حال زارش	کاشقه مش کشته کاش
داشت ز کوهها زارش	کز عشق بدل رسیده
فصیه خسته جفا او	پار و نافرمان او
در پیش زارش کشته	کز عشق شدت غل غلش
داشت ز لبش جگر آ	در پیش او فدا و این کار
کوته ز دل نفوسش	در خانه نفوس پریش
روز ترش پیش زارش	بخت دل نصیبش
نفسیه دم از سرش	دل خونی شده است زارش
داشت دم از شاکار	کاشقه شدت زارکارت
ایا فیه دم زارک زار	کز عارضه است دل برار
کمر برش از آت	برایش دل بعد کرامت

از تبار قمر زار جانم	بر عشق نفیر و کلام
از زخمه عالم و تصور	از زخمه عالم و تصور
در پیش کشت خور	آن بکره و بکره کور
راز که ره ببار نامت	پرس بجان و بد نام
از کشت تو بکشت دهان	آن بقره و بقره
سزاشته از دامن گم	از تیشه کن از دامن گم
چون پرده است عشق خور	از پرده اگر برود شد زار
که در پرده رقصه نگاه	شیر کشته نفوس با به
پهلو رفیق شارب	جان تو نام و بارت
زلفش که در در این غلش	زلفش و بویان اویش
از تیشه کن زلفش خویش	شده کشته بپیش

پرو شدنت رخسار خورشید	بیا در روز و روزگار
به تو چو دشتان مستور	چو در کشتی سیر که کور
نیش و گش چو چکنان	در خانه خویش پادشاهان
دشمن زبک و عقیقار	دشمن خوشتر از این
دشمن زبک و دستار	دشمن بدتر از این
اف ز غم که جلد پندارت	از غم نشود که جلد پندارت
بسی بگراب ز خویش	کنش از دم زلف زاریش
کشم که روز ناتوانی	ایم که روز ناتوانی
کشم که بخت سپیدان	غبارم از کرم نای
کشم که چو پنجم برادر	جستنی در کرم و کرم داری
کشم که در آتش رانی	یا آب چشم نشانی

تا آنکه بفرغ غیرت انکس	میسزم بهیم باشی
من خوش گذشت ز آتش من	تو نیز غم نشود
از غم عشق کار من نیست	دل یکدج بسیار غم نیست
از دست چو دشتان مستور	از تران آواز من کور
بیش پیش چو عشق من شوقش	مهرم برسد بنای کیش
از شدم شوم با پیش نه	خوش آنکه سر آمد نه
نواسم شوم پیش تو	از غم که است
بکشد بدل به غم این را	جستنی در کرم و کرم داری
عشق آمد و پرده کوه پاری	شد ز در و درم اسفاره
دل شیت کفر جشیام	از کار گذشت
بکشد بهر بر دارم	از غم کفر گذشت

دلم از سبزه بشو در	لا دانی می توان کوه
دلم غم عشق تعب کایت	لا چکنم نه حقایت
بهر چه کرد کشت را	این روزهای که پندار
عش آمده قهر از رفته	کار از کف و دل ز کار رفته
دست پند نه خوندت	از وقت تو خوش چه درخت
از عشق راست پند کش	تو که نشو کوه و غموش
افزون تو را چه در حاجت	افزاید تو را دست خجسته
از در دروا علی دانی	بگویم می دانی از توان
از چاک کایت بت ستود	پایدم و نه توان در بگور
از دست تو چه درم	از دست تو که مستعدیم
در غیبت از کوه ز پند	در از نه توان نموده بند

دلم غم عشق تعب کایت	تقدیم غم تو را بپند
<p>سخن در کمال این غم و اندوه</p>	
از چاک کایت بت ستود	از چاک کایت بت ستود
از دست تو چه درم	از دست تو که مستعدیم
در غیبت از کوه ز پند	در از نه توان نموده بند
از چاک کایت بت ستود	از چاک کایت بت ستود
از دست تو چه درم	از دست تو که مستعدیم
در غیبت از کوه ز پند	در از نه توان نموده بند

روز و قه که کجوش	از کف چرخ سر و کفزار
نایام کشید پا براف	از خستون و سیر کلشن
طکون نفع که دگر نکت	از تار کله چار و درکت
از آتش رخ و مهر درد	مهر که غزل کشید زرد
از آتش مجده مغنه	کس که بخت بند تر
شعشع شادش	سعد عقیقه شاد و درکت
ان فرقه کس غنیمت روی	کس که بخت ز دل بر مهر
هر سو بر دل نهاد بندش	هر شسته تپا کشیدش
ز دل چشم سیاه شده اکثر	کس که بخت ز دل بر مهر
غم که روان ز کعبه خون	تا را منم لا جز لا چون
شبهه زرق و دریاش	ترجو خضر دل کنارش

از دمه به ستاره بیکش	لداش الی شاره بیکش
از دل غم و باه میکش	با به بختان راه میکش
یک بزم سپهر از تو پرور	هر چو منم بخت بخت خور
از در تر سپهر و دریا	در از رخ یار و کارم
برده منم از شیر بتای	غفر نمیش اگر پای
سودا کسم که باه هونم	ای کوه کج از نام
کاه خشت شب زردم	در ماه نفع تو شب زردم
صدار تو شادام کبلا	کرم شده بر نه کبلا
چو سیاه بنفشه خرد	شکر زردم بدار
ان دلمبر دل زردت اله	از کس بزم او شاد
از بستر نازده برادرش	رخساره خضر و دمه پرورش

مخزن بزرگسازیش	لکه شو ز قمارش
با حورشان	خوش بوی بوسه ز لبت
تا زاروش گفته	دلان سه نهان نهفته
کاهر به بندار نتوانی	زده در روز پیر نهانی
ره جانب دشت بر کفر	زاد در دقان ز کفر
کمر بخت بخت خویش	در دل نهایت خویش
که که نور داشت	در سر حیدر که که و محراب
دیگر دیار	یکه ره تن دیار دیار
دیکه سر بیکو کاش	بکند از پیش خاک کاش
از دیر به سپین بریش	مزد قول من ز غنای کیش
در دوزخ حال زار دین	از سر و پیر از بار دین

از چو سیاه رو کفایم	در پای به شفت کایم
از زانو زانم نصیم	در دوزخ زانو زانو
در کشت بکیر چنین	چو کینم کچای
کشد بخت	کند ریت در میهم
پای بر سر و پای کین	بخش و جنت در دین
نیس پس ز بد عشق خود کار	دام جویان دشمن کار
نشینم و کیرش	در دوزخ غار زین کیر
نشینم و کیرم و کچین	کزیره اش ز خونبار
در سر ره هزار	تن غرق شو یخون
شایسته غرق دارم	در کف دوزخ بکن رم
لحظه من هوش زار	میکش ز غار جانور

این چه بدش میسرش
از دشت این میسرش

که در سر راه بر دشت این میسرش

سردار سپاه امیر	در دیار حش و غم
تخت جمیع بن فروشان	در کشتن بزم زهر نوشان
فرقش تم سینه	از دشت شده دران دیده
کجاست بر دشت دیوار	وزشوق وصال در میان
از راه دشت تاب	حیران کنش بر راه
تا بکشد بر سم عادت آناه	از خانه بکشد آواره
پایه بر خوشین در قفسه	تا بگوید خبر خوش از راه
در جبین حرس از دشت	انچه پایا ز خوشین داشت
از دشت لعل بن خوش	وزشوق لعل بن خوش

بکشد

کینست جدا ز دشت آناه	نیزت و یک چشم
تا خمره بکشد	دلت را کیش
چند کمانه	در دانه چنان کوه در کوه
ان یا چه جدا	کبریت چنان
کشت از دشت این چه دشت	بار شده پیر ایش
طوفان ز یکایک کفنگ	صوفی ز یک دشت شاگ
شبه ز یک و صوفی ز دشت	لعل ز یک و شیر
مهر ز یک و برک	با صفا و چرخ کشتیک
در کشتن چون مهر چرخ	یک پیر کبار و پیر
یک قطره کبار و پیر	سید بک و دشت نور
باز دشت بکشت	بکار و کسر

این بزم چاک شده	این شین زکوه آتش کم زرقه
در راه عدو سترای	خمر که دم نماند آردی
این رسم قدیم اوهرش	کز اسرار ابر حالش
با او رشتن کین	این نماند اوین کت
در بیکد از دهنه راه	نور راه درم موافقه راه
دیده بخشش نیر	از قاصد شدیم بیکد زنده
روز از راه لغو	کینه شکوه خوش روزم
در شب بجز در کین	با روز چنان شریفین
بر خاک بخت دل شرم	تا کینه رسد راه شرم
از دم نماند دیر آتش	کردم سیراب از آتش
بس خون که نماند در دم	تا در چینه محاسن

انوش

انوش شه درون کش	این بزم چاک شده
حالی به آن شرب میافم	از قاصد آمد بکین معافم
سهر بکین برده در راه	از جبار برادرم بیاد
تا راه بهر یار کرم	راه سکر کرم

انوش کور سینه به راه دلش نظر می افکند

آن شه زار پس یار	فکاد و غریب از راه یار
چون از راه خود جدا شد	مردم یار را باشد
چشم زار از دل	نگاه دهنه بهر از چو
روز از راه کرم گرفت	در غمزه می شد گرفت
آن ماه غمزه ساز پرور	جسته چو سحر کمر آرد
آن شه زار بهر کین	بنابرین بکین

20

55

از دهنه لطف گویم شد	از دهنه وفا که رفت از یاد
دلجو یونان خوشه نیرم	که از افق ارمیدم
بجو ازم از چه بار دلو ی	خوش بکرم بگلر نهادی
این بچه یار یار تو	آه از دهنه سست در تو
ای بچه برستان و نهیت	آه از دهنه آه از هایت
لیلی بکوب از نزل کوه	در کجاست از دهنه دبار
که باشد درون دیده	چرخ زرقان غم کشیده
چرخ ز چو پسته ز در دانه	از غم ز چو از دهنه دانه
وام ز شمشیرم بایت	دانه از دهنه حشیرایت
که از دهنه پاکشیدم	بانه که از دهنه کشیدم
ز نزدیک تو ام که ز دهنه	از حال دهنه خسته اگر است

روم ز کوه بخور بر خواه	از دهنه لطف گویم شد
بهر بیهوشی غم کار	دلجو یونان خوشه نیرم
بهر از غم غم از چه دانه	بجو ازم از چه بار دلو ی
ز نیش دهنه باده لعل کوه	این بچه یار یار تو
کشک لعل لعل آگاه	ای بچه برستان و نهیت
که بده بده بده بده	لیلی بکوب از نزل کوه
شمار بده بده بده	که باشد درون دیده
که بده بده بده بده	چرخ ز چو پسته ز در دانه
که بده بده بده بده	وام ز شمشیرم بایت
که بده بده بده بده	که از دهنه پاکشیدم
که بده بده بده بده	ز نزدیک تو ام که ز دهنه

در دهنه لطف گویم شد

سلطان سر چشمتی	از دهنه لطف گویم شد
----------------	---------------------

چیز دیگر قوم زنجیری	بسته زلف کزنی
شد اول شمشیر	زنده زهر جنان یار
از بزم کمال	بارد توین پنج دواز
پادشاه کمر یار داشت	رسیده جان زار داشت
کچند چون اسیر گفتم	در حاشی بگردم ایام
دیوانه داش ز قتلدار	از سر گرفت عهد زاری
از زلف زلف زلف	چنگ در زلف گرفت
سعد بن خورشید داشت	جان خرد عقد و دوش داشت
گرفت خیمه شاه دلیر	از شاه بیک عقد تار لعل
بر شمعش کشت افلاک	بر زلف عقد اش افلاک
فدا کشید زلف از دم	نخ زلف کوفت از دم

بر کف زلف داشت افلاک	زلف زلف کشت افلاک
از کف زلف زلف کشت	شیر زلف بر کف کشت
شوق آمد و کشت بر زلف	افلاک بر جواریدار
قیصر الکعبین عشق زاری	از افلاک کف کف زاری
زلف کف زلف کف کف	کاف کف کف کف
از جود وصال یافدار	درین کف کف کف
روزی بطریق کف کف	پوشید بس پند کف
افلاک خیر کف کف کف	کف کف کف کف کف
از کف کف کف کف	بر کف کف کف کف
کاف کف کف کف کف	چون کف کف کف کف
کاف کف کف کف کف	از کف کف کف کف

لانی خند ار که در آزار	در آسای کرم بر وی تان باز
سکون از آنکه از عینید	در برقع مغال مبنید
از قوم که عیان غنید	از گشتش خوش غنید
لانی پشته جوهر کمر	از کمر کاسه بدید
لانی در سکانینا	در آسای زخم دانا
کرم گشت از کشف دیوار	سند چو زبان در لنگر آزار
لانی در زیر چرخ چای	در آسای به پشته خدای
سکون از آنکه در آزار	لانی بر تپه خدای
کوز از آن چرخ بهار	فیض به کجاست خدای
لانی که عینید	بایا همیشه در خدای
در آسای زخم کافری	کو خنده کند کافری

لانی

لانی در نظر چار	در برقم و دهل چار
از آسای نظر مبنید	بر آسای ناز مبنید
لانی که گشت خوش پرت	به خدای به طوفان
از خرم حشین خدای	به بر چید این که آزار
لانی که قیاس سر زین	یک خنده سر به خوشی
لانی که بهیم	در آسای از غدا
از بهاده مصدر ترغیب	در آسای از غدا
کچر غدا از آن سر طریاک	کالدین غم دل کسب پاک
ریشه کاسه که ای	عینکین عین سپهر
لیس پشته ای صحرای	بشنای خدای
جست زبانه بهانه	کشمه قمر در کافری

ناله بر داشت از کم پیش	آید بر پندار در پیش
کش از سر سینه گزشت	سختان سحر و جادو
از زب تو از عشق	درین جهان کشته عشق
در جگر سر دل کدایت	شاید خشم در سرایت
دلم دغم چو کونه نادر	در از بر نه چو حال دادر
اکاه نه که من درین راه	در از بر نه چو شمشیر
سکندر بگرفت و قایت	که شمشیر جان کزایت
بر کجورم در دمنده و سپار	کچان دارم هزار از دار
از چشم چشم کنش	سیدم در برش پرت
بر او تو یکش از عشق	کز خون کوه برش چو
هرگز تر که داشت چو نیز	از شمشیر اسفند خور

باز

فرخنده دینه من به زار	در دینه گشت چو سحر
لک برده اوست سحر داشت	کل از عمر به پیش داشت
خون یکش ز یک چشم	در از برش از غول زار
آن که سحر سر از دار	کش به برش سر و شمار
در خست از نهال پاک	از سر غم شاد و پاک
انفع به بهام چو غم	دشمن به بن به غم
پیر از تو غیرت خزان	از در تو به غم غم
با این همه در غایت کار	نه که گشتم زیم نه آه
بغ که گشتم از یک چو کلک	بندم ره دینه به غم خون
لحمه بین غم نه	باید بهیم به شانه
میسوزم و سوزش نه	میسوزم و سوزش به شانه

باز بختی و محنت دارد	بماند کرم و بادم کوه
بستم بپسند و خستند	دل بسته بخت فداوند
آویز نظر ز ما سوا نیست	در ابعینت نشسته اند
با در بزرگام ناکام	خوش تر که چنین کرد دل ام
پوسته فلک بپای کوه	در دل شان بکین کوه
این کشتی بفرماند برکت	دل من آبشیا برکت
ساقی بده آن شراب خرم	از قید فکرم خلد خرم
تغییر شراب کنم خرابم	دیوانه کن از شراب بنم
در ده و سه جام لعل رنگم	بر آن شمع نام و نسیم
سنان بگو بول کرستم	از فتنه بپره بکوه و رستم

بختی و محنت دارد و در بختی و محنت دارد

آگاه و دلش قفس پر از	این قفس چنین کند غبار
کاش شمشیر کج دیده	در آینه از غم بریده
چون نامد بید از این غبار	عشق آمد و کشت خانه پر از
چون دید ز غبار غبار	در پست و پند از غبار
هر کس که بپوشد بر دل	هر کس که بپوشد بر دل
از آتش عشق آن پریش	از غم و آتش او و آتش
از غم و آتش او و آتش	از غم و آتش او و آتش
خون من ساقی آن پریش	از دینه از آن هر ساقی
چشم برنده زدم آسکند	بر هر چرخش آتشیا کشت
عشق آمد و دلش بپوشید	بپوشد ستر عشق از غبار
بپوشد زهر که غیر دلداده	دل کند زهر که غیر دلداده

درد از کز در و صفت آید	الکفر را که بجز کفر
غیر از کفر غم نه ایست	بر خار و کشتن نیست
درد از کفر کفر است	در آن دل را سر کفر نیست
و شب بر سر کفر نیست	بخت از کفر نیست
شبها بر سر کفر نیست	در کفر کفر نیست
عزیزیت که در کفر نیست	از کفر کفر نیست
از کفر کفر نیست	شد از کفر کفر نیست
خسرت بر کفر نیست	است از کفر کفر نیست
از کفر کفر نیست	از کفر کفر نیست
بر آن کفر نیست	حق به کفر نیست
کفر از کفر نیست	آن با کفر نیست

درد از کفر

درد از کفر کفر نیست

چون کفر کفر نیست	فرز کفر کفر نیست
خون از کفر کفر نیست	وز کفر کفر نیست
از کفر کفر نیست	درد از کفر کفر نیست
بر کفر کفر نیست	درد از کفر کفر نیست
بخت از کفر کفر نیست	درد از کفر کفر نیست
کفر از کفر کفر نیست	درد از کفر کفر نیست
درد از کفر کفر نیست	درد از کفر کفر نیست
چون کفر کفر نیست	درد از کفر کفر نیست
درد از کفر کفر نیست	درد از کفر کفر نیست
درد از کفر کفر نیست	درد از کفر کفر نیست

کرده تنش چو بوسه دگر	خارش آیین درگاه بتر
کوش در دلم مستهسته	در مسته دام در نهسته
چون دید پر کباب زاروش	از دست برشت حشیش
از خوشیش فرزند	بمثال البصیق و پنه
کشت خنجر خفته من	اخم زرد ام حسته من
ابر ز تو را اسید داری	در ز تو را اسید داری
در برکت بیا در شته	در پرست ز یاد شته
در طایر و زرا شیان	در میان عبده از غم تزان
در جیب او شاه در دلم	کوفه بهشیانه آرام
در سر دین سموم دیده	در شاهک خنجر رسیده
در کعبه آفت خانه پنهان	از غم شمع در راه

از مسلسل زنگنه من	بر آلوده جوانی من
از کام ندیده از جوانی	نرسیده زنگنه
عش که به دل زدست	دام که نه پسر بست
زاده که فرده شد چو دشت	برای که شتر تری دشت
در که نه خواند نوانت	بج که نه خوشه جانت
در که کیم پیر تو بکشد دشت	زور در که از کف تو دل دشت
در حسد که برت افلا	بهر که کارت افلا
دست که کوفت دلاشت	برق که بر دشت فرشت دلا
میسر که بر کشت برت	زهر که نه خوش کامت
سوار که به دلا درت شوش	کوه زهر از پر زاموش
از جان پر پنا و زنهادر	از دله عشق پر کداز

بهر آن که بر آه عشق شخاک	این راه بجز خطر آنک
راهیت که نشین کنی	چون رفتی در شب جاده چاه
دشمن کشیده پیکر آن	طوش برادر ز ناله
ایک سال در آن کافان	خاکش همه جان در ناکان
زنده روزی را به زنده	کند در عشق تا پر کندار
شیران بکن عشق بنده	چون در بند این کنند
تو در روز و نالان بومور	دین سکه صعب و دشوار
بخیل عشق ترا	در میان غم که گزیر است
خجانی زانه جور کمیشند	بس دشمنی مستعد میشند
کار همه نیکو کار درایت	این قاعده شیره گوشت
باشند همیشه دشمنی است	این دانه جلا کیک است

زنده که دل به پیشان	بجز زنده است جور کیشان
بغیر و بیابان	در خانه بیکر آشیانه
این یکدسته در شکم صتم	در قید خانه پیر بستم
بجز بولغنج بکر کن	در شب کین بر سر کن
که پسندم اینکین کوش	با در کین از چو فراوش
در یک شوم من و دوستانک	در روز و نماند کدورت خاک
چون که کنم جهان قافه	بخشم ترا زنده کافه
خدا قسم که زنده شود کار	شماره پیر و جوان
ایه و لاک من نشین	بر آبت پاک من نشین
بشر بجان تو ای کام	کوه شمع سر بر کام

جواب مکتوب بر پدر

مهر چرخ نشسته پای پر	بمختون بن بعدد قهر
کشتار بر بزرگوارم	در هر جسم سینه نگارم
از صحن عمر داده برادر	در دیده زرد لعل برادر
از شیشه دل شاده زرد	فرز عزیز دله زرد
در پرستیمت اعراف	کم لکچر چو پر کنعان
نخل نمید پروریده	در نخل لایمید بچند
در باغ چو بریده	کشت بر لودل نهال
عمیش بر پر و جوانی	خاندن شد ز نایبانی
کودش چو بار ز بهاری	از قطره اشک آید بر
لکانه ز نوبت شراب	لک نهال برادر شد
کویر دلبسته خرسند	کال و هه نال شراب

در سینه از دیده کستاف	کستاف نبرده در شاف
باز بر زار غم کمر	وز به درویش نماند کمر
از چند لک نهال درین	دیگر همیش کاس درین
عمر ز نایبانی	تا سر ز نایبانی
جایش بر یاقوت بن نهالی	از چشم دیش نهالی
از چشمه چشم دلور لاش	تا بکشت زاقاش
چای بر سید پایه	کاشه شرب پایه
لک سر دین لبند پایه	نند آتش بر سینه تر پایه
بسکمشا ز نوبت بخش	بدون بکشت مهر بخش
از دشت نایب چو کشت	از لعل مکن در بغل کشت
با غنای نایب چو کشت	نمود آخر از غنای فرزند

از دست تو لب لببدم	نظاره زاین لب لببدم
افسون عشق سر لببدم	افسون عشق سر لببدم
افسون عشق عاقبت کاه	افسون عشق عاقبت کاه
افسون که ریش چرخ دارم	افسون که ریش چرخ دارم
چون که دست شمع چرخ	چون که دست شمع چرخ
صدهای نغمه کینه زول	افسردگی شکر زول
دانی از لاله زار لاله	دانی از لاله زار لاله
در هر کج که شیر کاهوت	در هر کج که شیر کاهوت
ای چه در دست ناله زار	ای چه در دست ناله زار
دانش خیزد با بش نیز	دانش خیزد با بش نیز
مخزن قدام و تو کین ری	از حال دم خبر صد ری

الغیر

از دست تو لب لببدم	نظاره زاین لب لببدم
افسون عشق سر لببدم	افسون عشق سر لببدم
افسون عشق عاقبت کاه	افسون عشق عاقبت کاه
افسون که ریش چرخ دارم	افسون که ریش چرخ دارم
چون که دست شمع چرخ	چون که دست شمع چرخ
صدهای نغمه کینه زول	افسردگی شکر زول
دانی از لاله زار لاله	دانی از لاله زار لاله
در هر کج که شیر کاهوت	در هر کج که شیر کاهوت
ای چه در دست ناله زار	ای چه در دست ناله زار
دانش خیزد با بش نیز	دانش خیزد با بش نیز
مخزن قدام و تو کین ری	از حال دم خبر صد ری

گمزه ز دست عشق بگریزد	از این در نیکیوان بگریزد
مهرت به نهد ز لبش بگریزد	در آید که را نمیکندم
هر عضو مرغین دلگیر	تبت لبش ز لبش بگریزد
گمزه ز عشق هم جانت	خوشتر رفت و لم الکچش
جانی که از تو بگریزد	ز زلفش زلفش بگریزد
خوش آمد ز تو شوم بگریزد	به بسترش زلفش بگریزد
گمزه ز دامن کزانه بگریزد	کاشش کج خانه بگریزد
باز دستش بگریزد	کج بدوستان بگریزد
مهرش زلفش بگریزد	که از غم دستش بگریزد
گمزه که ز خوشیای بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد

گمزه ز دستش بگریزد

گمزه ز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد
باز دستش بگریزد	باز دستش بگریزد

رنگین بر لبش بگریزد

باز دستش بگریزد



کال پیر خیز زار انجور	کوه روز دیده مهر
پس غم و روز ز کینه	هر از پس جبهه از زنده
سوار سپهر و جوش	از در کج شده خروش
بر هفت و پندار پست	از دیده روانه خراب
یکی را که مش ره پیش	آمد بر ز دیده خویش
ویرانه قشای نزل	تکشته چو تش خوران
اشاده بر سر یک نقشه	سوار زده عقده و موش
ز دل حال ز فو صفاش	از کشت بکوه ز کلاش
الغوب در خروش	ز دل ستر و خجسته
کشت از پیر این چه بخت	در خجسته این چه بخت
از دل شده این زنگار	تو خجسته این زنگار

جسم من آتشین	خیز و پیکانه خویش
شوریه دلت شوت	دانه که در وصال
البته که شورش کشت	از دین آن عروس زینا
کیم ناکر آن چه	بنام و دل این قفس
تجدد کوشم عاریش	کیم ز پر خور کشتیش
شد فرسودگی	بفرستید این رت
این نقشه چو آتش	کشت از پیر این چه بخت
نویسم درم که پیش باز	چرخیده از بخت نیاز
بخت من از این شرف	از بخت سران این کشته
از بخت تو که از کشت	از بخت تو که از کشت
همراه تو راه خوار	ز دل تو که از کشت

القصیدہ ہزار تبارش	القصیدہ ہزار تبارش
چرخ ہزار پر آواز آید	بخت نظر بد بر فرزند
از شوق ز سر بر آید	پس رخ شاد از شوق آید
چرخ دیو جاب جاب آید	جالدو پرده خاک پایش
آتش ز غبار آتش آید	کو از رخ نشت کلایش
پوشید بکام عریش	نبتہ نیاز بر سریش
القصیدہ چرخ آید	شد نال زار آید خوش
پیران سپید را طلب کو	نوع سحر دیو زوش لبر کو
پر غم زار از دوا لیب	امید بر سر ارباب لیب
ما کہ پر از سر غبار	اکا شد از حقیقت آید
بر شطیط میزبان	امید بقم حور بان

بر آید است چرخ ہزار	بر زار است یکا زنی
پیران سپیدان نشسته	یک سر زخم ناله نشسته
چرخ غم و غم آید	آن پر زخم زخم آید
بامقرب لب در دماغش	زلال پس پر عروس رنگش
یک در کدو کاسیدہ ہم	کو تو زہر ہر ہنرم
قیس کو ز پادشاه آید	فرزند نشت و نشت
مردم کہ در دست آید	با کو بر خوش آید
بخشش ہر نیک می	ایش بوضہ غدی
ای قصہ پر کشت پر قف	دلش پر عروس پاش
یک مقدم تو چو جان کرای	و قف قدم تو نالاک می
سکندر مقدم غریز	فرزند غریز کینست

فرز نیت و حشیش	زاد در بغوش نیده دارش
لاست گنج گنجید	بهر بخت غول کلاه
فرز تو در لایو	باز فرشته را به چو بار
نبت طرقت همسر را	باز به همسر بر سر را
مشت لعل درون کام	کس نمیکنند باد و دام
در آمد بهار ز کاف	نیز بهار است جوانی
از ده چرخها که دیرم	شماره بروریم
لحم ریاض جانهاش	کشم ازین کفایتش
و کفر زعفران زنی	ز سر بهار ز کاف
از لعل لعل طراز	چون برسم بر تیر خا
لش و بدام نه مسرای	فرشته غنای کونای

ازین کجاست

ازین کجاست نفع لقا	لاست فرهاد عشق پرده
بکنند چو سایه بر سر	دست بر آمد از در مرغ
کام اکون از و کفایت	عقد طرب را به دست
از کام قویع و کار و کار	خو کور که چو لاله
کارت هم بر لایق	بایغند هم کشتایش
از کیشم از غنای خبر	بدست هم تیرش سر
به زانو رضا کسم	کور از برسم بنا سر زوار
آن چرخین و قوم بون	لش غمین و زار و محزون
از غنای خورشید کشتند	بامه غم و در در کشته
ساقی به آن عشق کس	تاکا مرز آرد با همدم
ایرم ده کور میفرشان	وزعت پر از نوشان

چو سر کنم کدایا کز دست غم زهر را بای

بدان چرخین با بختیگر کجاست بر ما

پران غم زلف زلف	این قصه خنجر کینند
کنده ران کجاست پری	پاره ناز و سکیزی
بر کشیده بر سر آدم	از غم خضر عالم
بر پایا بر دروا	بر عقده کارا کشته
فرخنده خنجر دیدار	کس کین بر در دروا
در کجاست سر بر کج غاری	بسته است حق کج غاری
پرسته بر کج لب او	بر غم رسیده بار او
کار بر لب ران و نش	کجا نه بای و این نای
با محوم پیش کجاری	بر فتنه زخم کجاری

دل

آن پرستش تنه دل غم	مسکین بر کف رنج
از کار و سر چرخ کند	از دست کشته دست فرزند
افتاد خنجر آن بکره	بر آتش بر پیر پا فنا
کشت از کف کلید بر کج	از دست و در بر کج
فرزند کجاست کینه	از نفس خوشی تو زنده است
سایه این ناز و مهر	کافاده بر عمر کاهر
عزیز کجاست ناز و مهر	در بزمین خنجر است
سوز از زلف خنجر	کشته و ناله و پزار
پیش چشم بر کج و مهر	حسرت و ناله و پزار
پرسته دلت ز غم کجاست	کارش شب و روز زار
چشمش همه وقت کجاست	چشمش همه دم ز غم کجاست

از دیده رویش اشک خورده	از سیر سرش از قوت
چشمش همیشه بکبار است	کوییکه سما نوبهار است
عمریت که غارش تزلزلت	ز دل در نهفته در دولت
فسرودن بصدرا کون	از بهر خنده از او کون
چون پرتیبه در کنار	بگشاید کویان رسد
کیان را بد عشق است	فرز زود در عشق است
عشقش که در کز دل است	زین در نهفته در دولت
از نهد دل و سرش خوش	پیدا است که در دل بهار
بیش واده است در	عشق است بدین دل
کوییکه نیرا و بی	افکنده نظر بدین
افتاده درش بهر کس	کوت که باد در

ایست بر رخ برادر	کوت برادر از کف
افکنده نهان برین	غافل نظر بنارین
در کچه کمر هفت کا هر	افتاده لفته از با هر
بیش بود که شاد	وصال نهج علیع کاش
در عشق نه قصه حدش	ز دل بند را بندش
که از غم عشق از زکست	ز دل در علیع از دولت
مجهول است سیاحت	زیر که همیشه در
رقتی جز در عشق نیست	که باز بهر زور کشت
صعبت بد عشق در کار	هر کس که بان شود کشت
ز دل باز بهر کس	از لوت و ل
کجا در عشق بحث	بر گردان هر که افکنده

زاد رسته پیدایش	فرشته زنده گشتن
بروز در آنچه را که داشت	یک بسته زلف آید داشت
برای فر آنچه نمونده است	یک خنده زلف تو نمونده است
در پام ز زخم خفته را	کند لایس کج خفته را
کند از عشق حشایش	از کار کشته است کاش
محوان تو در دل تو را	تبت به ام عشق پای
در دلور عشق هر که شد کم	کنم شد ازین موم
راهیت از زلف تو را	با خمر زاده زهر دلان کور
برداشت پس از پند داشت	ز آنیکو نه پیش ازین داشت
که کار و کار کا میکا دلان	در دهنه از در دلان
در دیت پر شسته این چرا	بغضه از بر روی کز آوا

و بجز

بخت هفت در دوش	از دست خویش کن فروش
بغارت عشق ده تو را	از دست برین کج حشایش
بگل شک عشق جان	جسته عشق نموده دارا
در دلور عشق کمرش کن	از سلا محبت اگر کن
دست با خرد تو برش	از آله عشق باز مستش
از آله هر قه ارمش ق	بنام بر هر پیشه شوق
از لطف کشتن عشق زار	از نیمان ترک و تار
از خمر خود پیر پیدش	در خمر عشق کن شهیدش
سکین در عین جون	از مانده ز نامر لود موزان
زاد زنده نه امید کشته	زاد مرده نه امید بکشته
تو آن آب رنگ زنده	که لطف پیدا و مدام

کز در گنجم سوخرم روی ایم بر لوال بدل سوخ

بدل بر کفیل را با نایب بر کفیل را با نایب

چرخ شد بر کفیل را با نایب

لغز نام در دل آن قفسه

تا جمل باین قفسه را در داد

کا ز بوی کعبه سوخ

یکسره حجاز پویند

کیز نایب سوخ راه

لغز عشق اگر خصل صحرای

بار سفر حجاز بسته

زین هم که آن غریب غزل

از غزل

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

از غزل نایب سوخ

این بنده بیایم مرغ زوایش	عاشق کند اگر ز پا میث
لقوم هوشان مستند	پای بند همیشه پیر بسند
از دل همه میزدند	در بند کدو و نیند
شاد بقید و غم زیند	بخت طاعت خورند
ببند و بگویم بگویند	بافش و بخرند
افکار سر بر خمار دل	کعبه پیشان سدر
زلف کج طعنه گوید	برگرفت از خنده و خنده
کیس و مجسمه نام	دکتره بر آفتاب دام
این بنده در است بفرمان	کز شعبه باز زلف و خال
هر صید میری و دام دارد	هر صید و دل بدم دارد
لیکن چون غزل دام دیده	مانند طایر میباید

و کلام

یکدم بر عشان کلام	در پس زین فرار دارد
دکتره کعبه کعبه	در راه کعبه میباشند
چون کعبه زین یاد است	کعبه در کعبه است
حق بقید و غم زیند	در عبودیت بقید و غم زیند
بقید و غم زیند	کامیاب و خوش است ازین
آن کعبه کعبه کعبه	در بند و کعبه کعبه
القصه چه هرمان	دکتره طبع کعبه
از راه کعبه کعبه	روز از حیات کعبه
تغییر کعبه کعبه	بدین و از عرض و ازین
از راه کعبه کعبه	دکتره کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه	از بند و کعبه کعبه

در غم ز پیر حسیسم و دل	در کام ده کسید و دل
در روزگار شبیه خام	شبهه سر سبز بام
در داده پیره در فتن	طوفان محیط و شور و علان
در دلش زور نافور	گر شود دل بر آورد کوه
بشیده بچرخ استالاع	بنهاده بفرق سیکولاع
در مقصد شایع	دکشنده هر نهدن سپید
در تارده گمنام کیو	حمراب ده خم در دیر
در سار و پیر عینا کان	در پیکر کار کار کان
از غش است زو کلام	دار استن سکن چس کلام
در رشه عشق پارسیم	پایزگی ازین گنیم
در این قید کم از صد لاف	محکم تر از یک کیمت رنید

در غم عشق بخش جیم	مبینه در مینه جیم
ز دلش عکس شوقمند آم	ازش نفس گشت جانم
از صبر بنابر امیدم	در غم عشق کن شومیم
از شوق درون آرزومند	از دام خود چو کبکیم بند
در کور جنون برباطیم	کان کور کور کور کافیم
از دام ایسی آن رخ ماه	دستم منار لطف کوتاه
در شمع خفاش کن ملکم	از بکندش ناز فاکم
از غمزه چو عصف من زایم	از خنجر خنجر بایم بایم
ز دل طره با چرخ زین کن	از دل زلف سکن با چرخ کن
حمراب بنت آن کور کور	مپسند بپور دگر کور کور
در کاه و قیاس کاهیم	خوب باش برین حق کور کور

از هر چه بود به هر کس
 از هر چه بود به هر کس
 چون شد پرده که از نعلایش
 گزیدارش گزید نعل
 همیشه از غلف فرزند
 داشت چو در سپهرش
 با حشور و نغمه گشت
 بنهاد قدم و لغز و گوه
 تا لطف ایستد پایم
 خواهم که ز هر چه چند
 در پایم سکن ز دارم
 از هر چه بود به هر کس
 از هر چه بود به هر کس
 داشت ز غرض مدایش
 لعل در دهان نذر نعل
 گاش که داشت با خدایه
 بود اسیر و چندی
 زان راه که رفته بود گشت
 بگشت به بند زار و دوزخ
 از بند کن زمر ریام
 از دارم زار کیم بند
 اندوختن یکدیگر بیام

کیمند این هر چه گشت
 کیمند این هر چه گشت
 کان شقیه کن گشته
 و از میسر دارم نذر نعل
 از بند شیر باز کرد گشت
 از بند شیر باز کرد گشت
 شد نعل از نعل خویش
 بگشت نذر زار و دوزخ
 از زار و دوزخ خویش
 به جانب نذر گشت
 در دوزخ و گوه شد شتاب
 دید از پای می بند
 از دوزخ و گوه شد شتاب
 دید از پای می بند
 از دوزخ و گوه شد شتاب
 دید از پای می بند

کیمند این هر چه گشت
 کیمند این هر چه گشت
 کان شقیه کن گشته
 و از میسر دارم نذر نعل
 از بند شیر باز کرد گشت
 از بند شیر باز کرد گشت
 شد نعل از نعل خویش
 بگشت نذر زار و دوزخ
 از زار و دوزخ خویش
 به جانب نذر گشت
 در دوزخ و گوه شد شتاب
 دید از پای می بند
 از دوزخ و گوه شد شتاب
 دید از پای می بند
 از دوزخ و گوه شد شتاب
 دید از پای می بند
 از دوزخ و گوه شد شتاب
 دید از پای می بند
 از دوزخ و گوه شد شتاب
 دید از پای می بند

کشتن در دل چو سکنه را	خسرو زل تو کشت را
سعدت نظر دهم بر کمر	زین آه و غم خسته دلم بر کمر
این چشم به چشم یار است	ناله کنیست یا کلاه است
خون کشید ز زنده چون	گور بپسندد هفت درخت است
این فخر پر کشید ترا	از دلم بر کمر لطیفه ترا
در دلم تو بچون تو دل دیدم	ز خیالی شکم خون تو دل دیدم
ای ساق کویو سعید	در بند تو چون بجز در دل
این کردن ریش شوقم	بس کردی و رشته دلم
این بشنو بگفت یار	این سید ضعیف را میار
کز دلم غم عیار داری	ای قصه مرا ز دل داری
این کسوت نه زنده کنست	بر دست عزادار کنست

از

از نبرد صیدستان	دور او را ز قید بران
ان کسوت نغمه ز پر دشت	ای همه از نبرد بر دشت
نهاد بشوق پیش میاد	دور برده را ز دلم بکشاد
بسید بزر لطف است	بوسید بوسه چشم مست
کش از کشتن یار داری	بوز خوش آن کفار داری
چشم سبزه زانو زار	چون نرسد ز دست فداست
بر ده ریش نوبهار است	چهره گشت کج ز دست
حیث که زنده شد یار	چشم سهره یا عطر زار
خل و خط تو چون لکارت	دلکش چو لکارت یار است
از غم چو گشت صدم	روح ناب ز این غزل
در کس که آمدن دهن	در کس که چاه سیر

سپهر خنکار	نارین را	ز تو خن خن غزال چنان را
دلبر سال نین سادش		لنگاه بگو این پیش
کان من نقش شکفته تو		و آن مسید من کشته تو
گویش به که بدل سال		بشر زغم زانه ز لک
با حور و شمس قفسه		عنان کربل میسد
بیش و طرب نشسته باش		در بغم و هر بسته باش
ایا کوی که کین من		از فاشدانه واپس من
مسمم در آن بولور کا		با دلور و رخا دکه اندوه
شبهه یار را بخت		ایا بگوید میکند روز
کاه که روز ما شادی		و کهنه رخ نامر لوی
همی پل بهم نشینید		فان از کز غم نشینید

در سایه شکفتم سگاه		باده رخسار خوشتر از ماه
بشید بر سر یکدگر سال		از غمت در د عالم از لک
ایا کوی که آن دل کفر		شاه و غریب و زار و پسر
در تابش آفتاب تبان		بهر غول در بیابان
با اینچه در د و دلف یارب		چون روز را از یکدگر شب
کاه که بکشتن دیا حین		بر زش سر فراش نهرین
چون کل ز طرب شکفته باش		سترا ز خفته باش
ایا ز غم پارت آید		ایا ز غم نامر لوت آید
کاه شیشه ز غم شکسته		بالتین از غم و تر از شکسته
در دلور کین نامید		اشاره تبان ز آتش دل
چون از غم چه حال را		ایا چگونه میگذرد

دستگیرم شادمان	گیرم مراد ارغوان
ربانک سرخه پاش	که دغم ملت زاموش
از آنکه رضا درمل تو	باشند حریفه قهر تو
که چو بید ز ساز	در صفت کفانه پردا
باشوق شطربینه	وز درایت نغمه را نیند
بالا از خسته دل بادت	تا کام مرز پاد بادت
از راه وفا حق کنه اری	از حسرت مرز پاد بادت
کان دشته غمین جود	آن یکس زار از وطن دور
خو که درین خسته دوش	بانه بغنه و نغره بوم
باز نهیمختن و عدلش	چونست درین کجوقاش
این کش و دراز که بار	بسیار بود روزگار

نغمه جانبشت که در کما	سرشته ز خاک پارس از کما
سود تشنه و صدیدم	محمق شراب پاهارم
در دود و صبح هم رنج بسم	تا بنایم بدست داسم
از قفس شهر از غصه پرگار	نیم نغمه یزید خلیق باز

در حاشیه این دفتر در روز شنبه ۱۲۰۳

دوقالیان گشته ناری	کسی که کشته پیر غم ناری
کند در محراب کند و انوی	نزدیک ریادران پیروی
چون بنی ایهشت بوجانی	به زانکه توان ستود بانی
روز لیس کیفای ملت ز	آن رشک جان مشوه پردا
بیا غم کوزه از گل	استوب مل هزار نمید
رنجیده قهر چو بر و گلزار	لیکن سرور که سرور بار

زان در مشکفتم شکون
 آن زلف مجتهد که کیر
 آن چشم سیاه نشسته
 بکشته از لالاب چرخه
 از نکت کیول شبر کند
 بکشته ز کار دل چایح
 روز در کشتن از خور
 بعد از شوم شوه پدر
 غنچه سینه ز سر نهان
 از در کونر نازنین را
 غنچه ز رکن غازه کلکون
 که بریدن را کند خون

در پرستش کمر من تا
 پیشه کباب در سر ناز
 از خست خاز و روت
 یک عبود آن حال چه کرد
 بخت کفار ناز پدر
 زان بعد در تلبسته زور
 زوشه بهر منبر لکین
 شب صیبا ز رخسار
 در دل ز غم فراق حسدانی
 از آن رقص سیم غیب
 هر یک بگوشه شمن دل
 شکست غیرت عمر را
 بر آید آبرو در کمر باز
 بر این نه صدق است
 بکشته ز کار سرور خاک
 بر این حدیم یاره ز
 صددت ز غم زشت بر
 از نکت آن کند مشکین
 رونق ده اسد زار و خطر
 کوه در دل بجانب رخ
 فوج هر اه آن شکو
 هر یک از آن ز رنکال

لوحه زلف زلفا کوش	لذاشته دام شده برش
هر یک ز فریب روز زیا	پس یکصد کتیا
هر یک از روز خوشتر از نظر	شید که خمد ندارد بید
سر داده همه بکره و مال	چو قیس یک هزار جوان
در شکفتن گلشن ماه	در غیرت ماه روشن ماه
در شرم غنچه تازه شاخ	در غفلت رنگ غنچه شاخ
از رشته عنبرین کند ی	هر یک بر آینه ناره بندی
از خرم شکوه سحر	هر یک زندان کوی دل
سپه بآن تان ملو	زلف که یک اختران ماه
آن تاره که را غنچه خار	لذت طعم گاه گلزار
اگر آمد و رفت از درش خاک	از لعل برق خورشید خاک

نشیند

تشنه پا غبش	از غنچه بدست غنیش
برقع ز رخسار مساجد و رکوع	بر کمر که بام خیمه با کوه
کمر از غم دور انگیزه پاک	لنگه ز شاخ برکت بفاک
با این همه بوجان زارش	از آتش وصال یارش
مسید اگر بداد دین	بجوش بگر ز غنچه مسدین
لذتیده نظر بوسه سرش	در دل غم نازنین ترش
بجز در جسد از غنچه دارش	بر دیده ز نظر هزار فارش
مسید بکبریا کفر مد	مسید از فریب خویش دل
ز انقوش تم رسیده	جانبه بد بر سر دیده
بخشاک پوشیده حال	نزدیک پوشش بیان حال
آتشام بر سر جانش	از زوایا دلالت تزلزلش

افش را بچرخ چو در پیش	دغز و چوشت بکوه اش
هر سو سگفته دید بانی	از خوشه طرف چو افی
در میان هر یک اسرار می	طایر و طوطی و تازی
هر که بگوید نیتش	هر که شایسته بیدار
در کتب به طرف کف دریا	زین چو ناله نو باری
افش را در کف کف اش	بر لب لعل و لغزین اش
بر سر سر آن نظاره از برای	ناله کف کف و افش از برای
از افش و شوق کشت مر	از به ده صد و شش از دست
افش را بکلیه قش چاک	بر سببش فدا بود چاک
سپید چرخ در یخ و س	چرخش بدل کف و خور
آینه برش از راه یاری	بر داشتش از کف کف

افش

افش را ز زبده بر رخس آب	افش را ز زبده بر رخس آب
بکشت زبانی پیش او	بکشت زبانی پیش او
پای من به دلم پیوسته دارم	وز سر خوشش بر شدم
چرخش چو کوزه است کارد	چونت مدد از دور کارد
همه جواب یار طراز	بکشت از خسته نیت از
لب پر زبانه کفایت	از کوه زبان چو کفایت
کشت از سر به ناز و پروریده	مهر از رخسار به دیده
منه فقه زار و تو سپید	منه کوه نورد و تو چرخ کوه
در جام تو باره چو دلد	چون دلد مرا از خنجر پالم
یا تو در بهر در ستم بکن	تو که زبانه زانویش
نیت پیوسته ترک خوار کف	از زبانه زانویش کف

در بستر فروجا هر شب	تا روز زخم شمرده کوکب
شبهات تو در بر عالم از تو	در بستر زخمتی تا روز
بایا تو در کف رطبت از	خو که دلم زد که باز
یک قطره در این گشته عالم	دل از غم تو نه خفا
فنا تو را این دل بکفاز	گذشته ز خاطر تو کپار
کمان رسیده چرخ جوهر من	میرش کسرت از در من
لطف غم خو شیر بادش	یار یک بخیر الی بادش
خسرت کف جبار در کاف	صده کرده بدل نهاده زلف
در سکن در جسته در آرام	هم گشته باده در دلم
بر داشته دل ز تو تکل	بیزده سبب با یک بند
بیزده نای کله کلک	قانع شده با تو لایم زلف

افشاده ز لایم دیده بادل	چرخ ز چرخ لایم ببال
غشال تو بخت زان رفته	لایم به کف لایم رفته
کوه یک بخت زان لایم	نمین در بخت و کله بادل
یلال همه بخت گشته با هم	از لایم زان رفته
هر یک ز غم چو کله کشته	از لایم زان رفته
بسته بخت سیاه	بر بخت زان رفته
القصه تو بخت زان لایم	کوه ز غم زان رفته
سبب هر راجع است	کله بخت زان رفته
یک فکر تو مانده در دلم	باده زان رفته
در تو طبع در دلم	بخت زان رفته
کوه تو بخت زان لایم	در تو بخت زان لایم

کرشته و پتار و پست	از دین بخت ده سید خراب
سوار وصال یار دل	اندیشه بحر در مقام بر
دل باز بهر خو گرفته	جان دامن آرزو گرفته
کعبه لب لباب دل بدستور	از رفته شده بهر کام دل بهر
سوار شده بر خردن کبر	سوار زده پاره کعبه بخیر
دل باز بهر بخت کعبه	دیوانه دوار دست کعبه
آن غمزه خیزن و بشک	از نو سحر کوه که آهنگ
کوشش و در دام جیب گشته	پروانه کجوش گشته
هسته همار شیر و پاز	شده کجوش باز
از در تپش میسر	خون طلب مدام میخورد
رقص کباب با دست	میسزدن ز خویش را بکشد

شبه سیه تار و پور	از خیم کسید عمر احوار
میخاندن دوار میسوزد	میسزدن غم غزل سرای
کافان ز شب در تاریکی	چرخ سحر و بخت با یک
از خیم کسیدن نشانی	از در و مالک کفانی
در کسب حیرت بسته	مشتاق قطع لک گشته
از در و نموش فراوان	کعبه چرخ و خیم خود احوار
خورشید شمع زبدم در دست	از تو خود جهان ز دست
کیا کز آفتاب گشت محو است	یا کشته ز آه غم قدر است
منه نده درین شب سیر فام	نویسد ز جان یار ناکام
لشاده درین شب شبه کوی	شما و غریب و زار و غمخوار
از دست جدانیا رعبور	کرشته و لعل و در و پور

با بخش سیاه خویش در یکد
 کس که عشق را زد کویم
 در تن نه باشد سیزم
 تا پیکر مهر شیر کیرم
 عقبه که چای آب ز م
 بخت نه که دست یار کرد
 چشم نه که در کسرم برویش
 پیکر نه که در آرم مدش
 پای نه که در ده وفایش
 سیاه ده راز کوم
 از این برو بگو در دلداد

از پرتو آفتاب در چشم روز
 این شام سیه را بر افروز
 لبه نیم نو به ری
 بیکر سحران کور یارم
 زان روز کز بعد بر کن
 از این خسته ایوایان کی
 بر خاک درش نشینان
 آنکه ز کرم بگذرت یار
 طایرین از خسته تو
 در کوشه پیکر فاشه
 در دیده سرکش در بکوب
 صانع بدل و محیط در چشم
 از پرتو آفتاب در چشم روز
 این شام سیه را بر افروز
 لبه نیم نو به ری
 بیکر سحران کور یارم
 زان روز کز بعد بر کن
 از این خسته ایوایان کی
 بر خاک درش نشینان
 آنکه ز کرم بگذرت یار
 طایرین از خسته تو
 در کوشه پیکر فاشه
 در دیده سرکش در بکوب
 صانع بدل و محیط در چشم

نویسید ز جان نیا را یوس	افغان یان در لب لوس
از ما در روز پدر گشته	از تو ترسیده رسته
نویسید ز خویش زار و گناه	دارسته ز شک و فتنه زانام
گوید که بگرفت خدایند	از ترس به لرزه افتاده چونند
کام بر کمالست ز غم تو ای که	یا در آلودن غریب غمناک
و بس که شوم بعیش است	غمنا دل من ز آیدت ای
از کفایت که هر کس زوش	خبر خفیه من که فراموش
چون بخت نمود هر راهت	بخت من چو پادشاهت
هر که بدوستان نشین	ز من هیچ دوستی نیست
لنداده و نادرسم یا روی	شیخ من به لبه زاری
در بزم طرب چون خوشندی	از کزیر منظر غیبندی

کوچک

نویسید ز جان نیا را یوس	افغان یان در لب لوس
از ما در روز پدر گشته	از تو ترسیده رسته
نویسید ز خویش زار و گناه	دارسته ز شک و فتنه زانام
گوید که بگرفت خدایند	از ترس به لرزه افتاده چونند
کام بر کمالست ز غم تو ای که	یا در آلودن غریب غمناک
و بس که شوم بعیش است	غمنا دل من ز آیدت ای
از کفایت که هر کس زوش	خبر خفیه من که فراموش
چون بخت نمود هر راهت	بخت من چو پادشاهت
هر که بدوستان نشین	ز من هیچ دوستی نیست
لنداده و نادرسم یا روی	شیخ من به لبه زاری
در بزم طرب چون خوشندی	از کزیر منظر غیبندی

مطرب جزا ز شمشاد	اشغبن بلم لرد ز
کوز سر بر بطام	ازشت عدد بر آرم
بر از غر خوش است	امک طرب بنام چنگ
کایم بطرب ز لکش آواز	شورده هفت شوم در بن
در غم سپهر سندر است	بر غیر نکسم عوس
شور و لاله پر بیا را بس لاله در جوی شاد و دایم	
ز غمت گرایم عروس خوش	از دست چمن عذار لکش
کای تیره عروس مجله ناز	غیر لیس لک رفاه ز
رویکه بزمین زلفت	خفا ناز و پارت
شهر بکسب دگر زنده	پشتیقه بر بر کلر
از غافل غمزمین کلله	پشتیقه در مجله

بر سر و کلر طراز بر لب	کلر کبر و ناز بر لب
پوشید بر دگر بشما	از دگر طراز ناز و دلو
بر در نقاب شمعش	صحن نفق در نقابش
کوی زرد در پودا نسکن	روشنی کمن هزار کلشن
القصه بجنب چمن	عاز کو هر سر و عمن
روای چو بزشد نقابش	پایچه چوشت از تابش
بعد این سلم نوجوانی	باور ز شمر در زشتی
میر و کسیر اطلال	خشنده تقا وقع اقبال
روای قاتله بودا هوش	اقبال بان هم کف هوش
آن یک نظر آتش دلش شد	صبر در زلفه هوش شد
هوش آمد و کوه در دلش جای	عشق کوه ناز کوش پای

راز یک که اوقاف کارش	بغارت عشق شمع قارش
رقش اثر شوق بی زوال	برکت نذر دایم در دل
جانی خواهر صد انعم که	دل میداد بیدار حرم که
از راهت سپید کردی پیر	بانیک دار حسن پیر
بگریه که با بهار سپید	کرد چو گوهر خورشید
زانوید پر در طراز	اگر چو شد از حقیقت راز
ای که بستم خود خفته	وز همسر خوش سلاز تنه
گفت که قیس دل بریده	دانی که با چار رسیده
کشیم از وید بهر نام	شهره حدیث بهایم
این قصه شاه و وزیرها	و اما تدبیر در استنها
لایق که نهفته بودش	او که شد سیاه شش

الکفر

الکفر لایق که نهفته بودش	سایم چو در بونور خورش
دختر که ز شورش کند است	ز قوای بیش باز در است
پیران ز او در مدعایش	دیده بکام خود رضایش
شک از بر او چو باز گشتند	بر این سلام برگشتند
گفتند هر آنچه از تنه	بشتفت هر آنچه از تنه
افزار طمسور کوه	ترتیب طمسور کردند
از غمت خام و زرد زین	از طمسور و زین و کتب
چون که روان نذر گشته	با همه بعد و کوهر و
رضا پس دل چسبیده	کبر که بر لایم سینه
زینا نمان جور مانند	شیرین زینا شکری خند
و باز ز حسیه زود تار	از زنی از قند در شکر دار

مشت تا روانه جان	میش از دوسم و ذوق چنان
تا ز روشانی دیو پیکو	در جبهه سببا چو بر مهر
بانوشتن در بر بسته	در انجم و بر نشت
از به لاس سوز ناله	کفر و ملک بکر آناه
الطیب طبعش خپیدند	اسباب ط کترین
لیس سراج دلیر را	للا غیرت و دوشتر را
در حلقه زار برت نمند	مهر سو کو ز شمر دادند
آن غیرت بزرگ دهم	با جوی کشف شرم ارم
من که به لبور جلد آهنگ	حاکم بسرا ز باشد نم
که به من تر غریب بگو	در غار برت هست زنده در کرد
من خسته بار غوثین یار	زین بید در زنده کوفت

ان کلمی

ان پس من کوه و کورا	در جبهه شاده لیا
من زنده کشته بر خود خفت	دشمن بیکر خور و خفت
چو از لب و خوراک غریب	فدا از تر خفت با در و دام
من زنده فک کثر که	بسنه یاد بفر و در کوه
من زنده بر لب و سرخ روی	ده از دست تر بر سر خندی
من زنده و بر کشته بغیر	نزار ط همیشه بغیر
دور در غم من ز جان پرده	ز بهر غم از جان پرده
القصه بیکه چهل جوی	ز رخ ز شو نه و چون پی
من به نه در و بریش	تا زده کند طراز روش
ز درش ال انصاف بشد	غیر ز کشت زار و ده و کشت
مکونه ز غل بکن برویم	کان نیا بهرست بهر شویم

چشم از خوار شویم	در سربل رها کنم
از بخت این بقیه	رویه یکی سر درم
تا دیده این دامن	چشم از جهان بینم
چرخ دیده یک دیم	تخم بکه برین بسار
بریم صدیک روزه	کین است مرق این
از گل بکون خفا	برقع زرشک زن
بخرش یک غل	جسوف بکرم
شمت در اسیر	در پیش خوارت
تا تو را کن	در زو کیم
بر سر طرب بکر	چک درف و ناکند
تا من به خراب	بریاکت و باب

کاه خور

کاه خور سیه شیش	در جلد شست رویش
کفن بای غم	از در خا خیر مقدم
اکه بیدت و حلات	زاکونه برسم
شیش پاکت بکوش	غفر الیسی زو بخش
ان شش لیر لیر شوی	بخر کام شستوشوی
از لب غمخیز	خون یک زار دیده
کین کن کن	هر کوش زار
اکو باشد این کن	با همه قیاس
این سر شارب	در کام تو زهر
این شمع	از به تریق
این شعله آب	در کشت تو

افند که با بر و کشت

این آب که آب زندگانی	سرمه عجب در دواست
در جمیع تو زهر عمر کااست	باور کن خند اگر دامت
این آب که پیش بدست	در کام تو خنده حرکت
این نکرده میوه اش چو شد	از نوس کشم آن لب بدست
این کلک طر از صد بهار	بهار در در هزار فرات
این سر که شراب بهار	در غر چون تو زهر دامت
زین روز که ابد از دستور	شع نظاره شود اندر
در این منت بکوه بهار	زین به نظریه تو به خار
بناش این به چاکرات	زین به نظریه تو به خار
اکنس که بوفه نسیب از این	آن به خوش دامت زان
این کوهر را بهار سپار	اگر تو خست غمیدار

خسته خسته خسته	در جنت لعل و در چو کشت
کلاه من از چه اندر است	از نه ترا از لعل نصیبت
از لعل و کوهر است این کج	ز لعل خودت به غم و رخ
کپس زهر مرا به این	خود را بشم بخیر کین
شد این سلم از چاکیت	در دمه کجا ز غم و غایت
ز لعل پس از چم خور آناه	از کام خودت کلاه
لباس زهر به تو	میدم در دلو یک زهر
بشد غم زهر به دست	نابا و زهر کار دست

نوشته کهنه که در دست رکب و دوسر

بناش کن این کثرت نام	از نیکو نه نند نیامه خاتم
کان کوهر زهر دست	و لعل جسد که کار

آن کس ز کس مرید	آن کس ز کس مرید
سرکش را که دل و لای	سرکش را که دل و لای
فغان شک در دلام	فغان شک در دلام
روزگار که در کس	روزگار که در کس
از کس بدنام برسته	از کس بدنام برسته
از آن کس که	از آن کس که
ناخوش خیزد از لای	ناخوش خیزد از لای
کفش که از آن کس	کفش که از آن کس
تو از غم یا خوشی	تو از غم یا خوشی
لشاده تو ازین غم	لشاده تو ازین غم
در باغ تو پاد او	در باغ تو پاد او

در عهدین زبانش

با تم جوار و در	با تم جوار و در
تو در غم روز جان	تو در غم روز جان
او در غم شب	او در غم شب
تو بسته کوه و دلا	تو بسته کوه و دلا
لوح بر کف ناز که	لوح بر کف ناز که
تو بسته بود اول جان	تو بسته بود اول جان
او در غم خمیده از تو	او در غم خمیده از تو
آن کس که ناز پرورد	آن کس که ناز پرورد
آن کس که نظر گشت	آن کس که نظر گشت
آن عهد که تو داشت	آن عهد که تو داشت
چنانچه حدیث آن دل	چنانچه حدیث آن دل

در غم شب اول بیدار
 در کس عدت از کس
 این سلام در کس
 در بسته بود اول
 در بغل غم ناز که
 از آن کس که شیده دل
 دل بسته بود از تو
 هر روز پرورد و تو کرد
 بت از آن کس که
 بت کفر بر کس
 شمشه در دل و نظر

پروان بآتش من که دیدم	عمر بر تو رخ
خسوس گشت ضعیف لک رخ	صفتی که شد بغیر از رخ
دیدم شمع وجود تبین	پیرا من از شد شتابان
گفتم که درین شبان و بچو	شاید یکم من در نور
در دگر بخت تیره من	زوف غریخت روشن
من ندانم و با دلین شبت	من ندانم و با چشم بد
دیدم درین نوزدها	فقط شمع غیبته باله
گفتم چو بار بکدای رخ	شاید شمع من پیکر کستاف
پروید بجان منم کردار	در جان منم نغمه کردار
کوم در وقت آید ریش	از در در دیده قطره ریش
از آفت مر مرا خزان	گفتم عمر من کفایت

الکفر

الکفر ز پیوه شد کولان	شاید لک نصیب رفیع
من ندانم و با دلین شبت	بخت برونش کامی
باله و با جفا من نیکوت	را نیک که جفا من نیکوت
کشت هر چند یار افید	تقصیر نیست دلم از یار
ندانم و با چشم بد	ندانم و با چشم بد
این کار من کار چو تو یار	بخت برونش کامی
از جفا من نیکوت	را نیک که جفا من نیکوت
خدا کنم همیشه شاد	تا هر سپهر شاد
هرگز نه به سر لعل خویشم	بیا تو که پادشاهم
شوم از هر چه دلت آید شاد	این عشق کنونی با کت
هر چند که از تو تا سر لعل	بیا که زشت در تو شاد

چیز شد من ز کسم سو	غیر از که عتاب اله
شیر شدش ز من کام	جست شد قاصد و شام
زین طهره زهرن که گیر	بر کفر در جور بخیر
دین نصیحت چو چراغ روشن	ز نور من او شمع آتش روشن
بر فرق و در این نهال فغان	کی گشت سایه انداز
زین لعل که کوه تراقتند	کی ز زیر یک کوه خند
دارد پادشاه و کناری	چون بکشاید روزگاری
در دره بود که مدارش	را نیکنه بود همیشه کاش
بخشید جز من که گزینان	من هر ترا نهاده در جان
در سینه غم تو بر آرد	در آفتاب تو ز تاب آرد
یک عهد گشت بربسته	یک عمر بیدار گشته

برداشتند دل کام لم	بعد از آید نام عالم
دل کشیده ز غم و حیرانی	پر کشیده ز غم و حیرانی
از دست خویش سیر گشته	در کشتن خود دلیر گشته
نشسته ز راه دور پر پند	از دور همه بریده پیوند
از شیشه کعبه از نصیحت	کوه شیشه از بر نصیحت
کعبه عشق و عقیقاری	بدنام میان ترک قاری
پروانم که از دست	از شیشه کعبه از دست
با این همه رنج و سبب	حوش خود تو از غم زار
خوش گشته ز غم و درد	خسته و ناخوش از درد
حیف از من و از تو در عقیق	از این همه رنج و غم عقیق
از این میان من زان پیش	شرقت ناید ازین دل پیش

با هر دو خسته پسر کهنه	دل چهره در ته پختنی
کوید بر نه یکا و کوه	از کف غیر دل کمن بد
بجان حد تو توانست	تو آن روم نزدیک نیست
جان از عود تو شیرین	تا جان بعد از کشتن
چرخ نام به سر آمد از راه	بهر دست صده راه
نیم خمر سبزین خوانده	احول دلش کو چو شد
با انده شمع هر دو چونند	کوید بطرف است خرسند

در وصف کوه و دریا

فرخنده در پر کشته پردار	نیم قصه چنین شو خوار
کالی کوه دیار داشت ماورا	دل کوه نورد داشت پیا
روز در هزار نامر لوی	مسکرم طواف کوه دور

ناله

تا که کوه گریه دارد	در بان در کف از سلا دید
نه از شوق رو بگویش	وز عود داشت رو برویش
کشتن از تو سبب شد ای	در دور تو زرق کناری
از رقصید و فدا کوش	از حرم امه شقان و فدا
از رویا بسته ماورا	از کعبه بستان اوج
از دیده به سجده و شام دیار	در بر بیا به خوار
از حقه ناله کستانش	در به همیشه پستانش
از شب هم شب چو من خفته	از دوزخ از من شفته
از بر در دست مسکن تو	در طوق دفا بگفت تو
از کاش که چون تو بود من	بر رویا به کوه من
بوم صد مرتبه شناسش	سیداشتم از نه زبانش

از در و در لب لاله	قنچ سپهرم از کف هر
القصه چو میرز جلال در	بر در کبریا بر سر
در جسد کاش چو بر سر در	مر از شاه غبار لک کوی
از فرخنده پانی	از سیکه بکو بار نهانی
که از یک کتیر کجاست	شوق پیکر استانت
شاید بر سرم باشد که	کعبه را در هر برادرین خاک
از درگاه قوس که هم	در حضرت خجسته پند
تا در یک کین کجاست	باشم شب در در پند
از طوق تو زین کهنه من	در پیش کس که من
در کور تو کان به پند	در قفس جان آسیده هم
باشم تا به نیم جانی	در شربت افرونی

از اندام

از اندام لکرم در گشتا	لکرم یک کتیر کجاست
لایق بنوم در چاریت	در خور بنوم بدو ستیز
که ز کز شوم یک درایت	بر سر لکرم حق درایت
در یک مکان تو زیم شاد	لکرم ز غم زانه از لک
دست از در هر دو صفت	خود هم کرم چو در جلیت
این است بر یک کجاست	ختم رفا که استانت
رو جانب تو نشینم از در	در در سر تو بنیم از در
این کفرش از در به آغوش	خون دل زار در آغوش
دل شسته و دلکاف رود کیم	نفع رنج از در نهاد
بنوعی با یک یار	بگوش طریق دست بود کیم

تندلی ایست قصیده از نظم نغزل و مثنوی در در

دانش کزین کوفتیده	برخیزدین ترکشیده
کمان و منشاخین مجده ناز	و ان با عروزل عمله پردان
بانو خرم خورین	نخست که خضر کنی
از خست یا خوشین ندان	وز درد فراق صید از دار
دور از فترت نیست برون	که انداخته درشت و امون
تا بکشد بران کید از بار	جوید خبر از دل دل بکار
شما بخوابید نشیند	تا دشمن فروست باینده
پای طعنه هم قفسیده	جوید ز بار زو صید
از دغم آن غریب لکشد	بدل زندانچه در جهان
در حسرت آن غماین غم	ریزد بر کف ز زین جان
با او بسیار مرنان	کود ز فراق راستان

فراق ز غمت برایش	نالید بر ای صفت خویش
از دیده و سر شو کهر بار	کود بر حال خویش زار
کمانه خضر صید غم دور	نخست خرم بکشته فو
بنحو دلان پادشاه	از دیده هزار جسد غم
باید از چشم خونبار	خاک جگر خست یار
از ناله زار بود افکار	که یک طرفه خضر را بکار
بشاید که در هر دو جهان	میخواهد قصیده از جمل
که از زنی سیاه مزبور	در شام فراق مزبور
در چشم سیاه زوایا	در طبعش پرستار کن
در طبع مقبله مدد کن	از کشتن لکسان مدد کن
از سبب رخ زاده کینه برادر	ایدل پر شد رسید برادر

اگر ناله پرت از کرم	اگر آه ز آسمان کند کرم
اگر لیس ز زور غم نماند	خوارش شد بکن فغان
شاید بگریسد فغانم	که در لطف حور بانم
اگر دیده اشک بگری	بگری و زار نشو بگری
باشد که در میانم	اگر آه کسر ز کارم
اگر دل تو سینه ناله سر کن	وز ناله تو بر دل از کرم
شاید دل ضعیف نام	حق کیند و با کیم
اگر سر از لاف بد کنی	در صبح خنجره بر کنی
تا عمر بیه سر آید	خوشید ز ازدم در آید
وز آن حور جهان فزدم	روشن شود این سیاه رنگ
اگر مستحق برین بغیرا	و در داور دل گرفته دلو

گویند

اگر بجز خسته است جانم	دلو دل خوشتر مستقام
اگر کمر کجاست یا زهر شود	بنا بر سر ز کار من شود
تا به شو لطف یارم	که در از سر ز کارم
اگر چشم سینه خفته	رخسار ز غم نهفته چپند
بغیر از کینه یار بطوی	بخشید دلو غم نهند بدین بوی
اگر از صبر ز غم خوارا	بر کمر کفار چون را
یک لب بر دهنوار طهار	اگر معدن خشم و هیاهو
لازم سداق در شمع دیر	صبر از غم بگو چه دیر
لبی بپوشید که فقیه	شعر بر کمر از دم رسیده
اشار بر رخ و خاک	بگذشت خروش از دانه خاک
اگر زین زار پرتافسوق	که بجز زین غم سرق

ز غنچه سبزه سازد و نه خوش	نمیده بکار ماند و نه خوش
ز چاک بکجه بر تن خوش	چسب ز سر ز شیرین خوش
در غنچه تنش نهان شد	برگش خوش چو زلف شد
لقا خنجرش بر بکله او	از هم پیشیند او
القصه باند قمر در	لقا ده چو تیر خنجر
آمد و بوش خود در کار	پرداخت غنچه زده رخسار
ز در تن پر ز بیم	ز لکشم طعن ساز شوهر
ز زلفش خاک و چاک	بگشت بفرغ غنچه خاک

از شاه شهنشاه از لکشم بر سر زلفش از لکشم از لکشم

گوینده ای صیقل بدست	از کوه شکر کایت آموخت
کان بکس بقرار وایش	روزی بطریق عادت خوش

از کوهش ده بجه و لکشم	بش زلف او بستر ز لکشم
نکاهه یکنه ک خوش	رو کوه بستر آن پریش
بجیب زده و لکشم خاک	از کوه بستر آن غنچه خاک
بکوه زلف او ز لکشم	چون محو شود کوه ز لکشم
بر داشت ز لکشم ز کوه خاک	بکوه بستر آن لکشم
کشت از کوه بستر این چو لکشم	از کوه بستر این چو لکشم
از کوه ز لکشم ز لکشم	لکشم ز لکشم ز لکشم
لقا ده از کوه بستر لکشم	بکوه بستر آن لکشم
چهاره پر ز لکشم ز لکشم	غنچه ز لکشم ز لکشم
در کوه بستر ز لکشم	گویم بکوه کوه بستر
از کوه بستر ز لکشم	نمست بکوه بستر ز لکشم

از دزدان نفع نیک بخت	از درویشیت انجان کش
کز تو چاه سسلی جویم	تا تو زبان او بگویم
که بچرخان نمان بختش ای	در غم کنان نمان بختش ای
بید از شدن این چو بخت	مستار که عمر در شبست
هم شد از که هر که در بخت	نخن تا بگذرد روز است
این ره که تو سرور در بخت	در هر قسم بر نزار بخت
تو خسته و راه دشت در بخت	تو تشنه و آب در بخت
تو سده و کسسان در بخت	تو غم و شهید پر بخت
کشم که بدور ز بختانی	در کوسم بر پر و جوانی
دارم پس از آن به کار	آن گندم هزار دشتار
از کس که بگویم از تو غافل	کار از پیشم هزار دشتار

کشم

کشم پس غم ز زاید	از زخم کیم بکارم آید
مهر در در که از غم تو بگویم	از دزد ترانک بگویم
کشم چو بعد کش کند بخت	غم نیست پس بر بخت
از بخت کار من بگویم	در دله بخت از تو بگویم
بار از کفره در بخت من	در حسرت تو بخت من
دشمن صبر در زو پلات	کشم بود از خیر بخت
بخت تو بخت که خفت	بخت من در دشت کشت
خدا قسم که ز در سوگاری	در بخت تو بخت من
آید تو بخت من نشین	بخت تو بخت من نشین
ناله از در در وقت من	کریا بخت تو بخت من
بخت تو بخت من دشتار	ز دشت تو بخت من دشتار

رفت بجهه هزار زاری	بگوش سیرق سوکوار
مستم قاهره خندان	آید بیا ز خوشتر باز
نشت برت پر زار	بگرایت چو از نظر از زار
بجسمم در زخمی سر کوه	ببر باد بام پر کوه
نشد بفرق خویش خاک	بگرایت بنا به شقا ک
رخسای چون دیده آلود	خواجه بکوزیده پالود
در کینه آسان نعل کوه	از دیده خفتن زلال کوه
بر سر زار جگر ازین	هر جگر زار در جگر
آید بیا سرخ بغیر	برداشت نقان ز جان شال
کش از بوی اسیر کلام	از مشهوره و ناپس
دگر تو زنده به ازین پس	نوسیدم و پناه و یکس

از غزل تو به ریختن کشیدی	خیر از غزل و سیم نیزی
فرز خندان ابدک به بسته	ای کوه پیر کاک بهتر
تا دیده بگویشتر کشیدم	یک رکبم تو بخودم
چرخ زهره به بسته در کج	ازین پس سر مرا به کج
فر تو به بگو از جهان نکند	برداشت تو به بگو از جهان نکند
پروغ غم تو عالم	نشد تو به بگو از جهان کم
مزدیق تو عالم در دور	کس را به بگو از سیم به دور
چرخ زده و شب زور	بهر لبم تو به بگو از کور
بهر زنده به ریختن که ابرم	برداشت سیم کیم
ببند که تو به بگو از زار	عکس ز جهان و از زار
لا چکرم به زنده رشتی	جایت بگو از بگو رشتی

از وقت جدید پاکت	بکام در دل در ملکوت
از دل که بفرست بجوم	افغان که پاست بفرست
زین قزیزم نکند	بر من لایم نکند
من کردت جهان تنگم	وز من خوشی تنگم
از کاش که بوم در در یک	هم بستر تو بخت خاک
می رفتم ازین سر زان	می رفتم ازین جهان کرانی
سرفش ندیم بکام و کام	از در خوشی که لایم
از دست غم ندانم	فان از خوشی باد لاشا
پنج و نه است و نه	تخفم شاد قیامت
غبار جهان من کشیدم	این زهر منم خوشیدم
نه از غم هزار بودم	نه از غم مصر یا بودم

پنهان

زینا میداشت لایم	خوش آن دخت خوشی
این کشت از خاک برخت	بانام از خاک برخت
بمشت و درو ناله ای	کهیدر دل بسور و لوی
از من بخت و سکن کره	بخت ملل یکی از تو
از تو بختی خوشی باز	بانام از کشت بر باز
<p style="color: red;">روشنی سیاه به بخت و درو در دل و دل و دل</p>	
زینا بخت و درو	این نام چنان نایم
که بخت و درو	بخت و درو
کهیدر چو آفتم خبر دار	شد از در سوک و در دار
بیا ز در ده سوک و در	در شهر و در و در
نمونه در بخت	بخت و در و در

هر کس که بخواهد بنویسد
 که در روز یکشنبه که
 پوشش نیاید پیرایه حش
 از رسم بگوید که روز باز
 آفت زخوری بگوید
 شرفه بگوید که روز از
 چرخ شطرنج را بگوید
 که از پادشاه از زیر
 کین نامه نام آن که از
 بخشنده زنده که بگوید
 زینش ده جسمها را بگوید

بکس نگوشت بر کرد دل	از آنکه پادشاه مهمل
صداک جان خیال و جود	بشنیده و این جان برکت
خدا بر جوی این سفر	خسرم کن ده روز
اودست او من تو قسم نایم	مجدد یکدیگر در اینم
بعضی غم نیست ممکن کن	در دشت ده چرخ و چرخ
کشت پر پر با آذر	در باغ نهال تر با آذر
بالا و بغایت ابر	در سایه محبت ابر
کاش این پر تو ز دل من	این محبت ده دمان من
کز طغیان بر بتر من	در دوشه کمر نشستم من
دل از پادشاه میزد به	در بد فغان و سینه
پیش کن و طغیان لباش	سرگرم غم نشستم من

ورج در تو بگو کور ری	میگرم من آه در ری
از دیده اش ری خونبار	با آنکه تو میگریتم زار
سک از غمت از غمت	که بر سر که بسینه خوش
میگویم آذر که از سک	سکست تر از آذر سک
پر تو آذر بر کعبه کعبه	لینیدم چو کعبه
در خانه و در	بعد از پادشاهان جهان
در سرش بهار و غیرت	در تمام ری و بعد از ری
چون در باغ در بهار	من بهم آتش چو باد
چرخ من گشته شمع	چرخ من بهار و بهار
شخص ز دل که کشته آگاه	شتر زویم و بوش آگاه
آن نامه نغمه را بهر حال	بش جو عالم بر پر و بال

بنفوسه دل بسوسه منفرجه	قصد کرده کور منبر
پس نامه بر سر لاله و دلو	آنکه سر زخمی در راه بود
منفرجه از شوق نامه یار	دل در دهان داشت شریک
از بس که از فرخنده فرشت	نوشت جواب نامه

کتابت منبر جواب نامه یار

در دست خط شکسته	وزن نه متر لغات
روشن کویبر دیده من	خزم دل غم کشیده من
زین متر که از تو دیدم	نوشته بود تو که دیدم
از دست تو شاد گشتم	گشتم تو زیاده گشتم
گوشه پدرم تو در جهان	خشم منم تو بودی در جهان
همه چنان که از تو دیدم	عالم زده شد شو پاک

غم نیست ترالم بهار	مویه ز سر تو کم بهار
که از جهان شوم غم	چرخ جهان پرست کم
بند تو شد در جهان	تورمه بلای بیلم و بس
هست جهان تو در جهان	پاینده بلای و جادو
بجاست جواب زنه کان	یک شمع غم گشت فان
یار زده کدو کلزار	برگ منم نفیسته از بار
زبانم که شو شو خاک	کو خرم خوار کوه خاک
یار زده کدو تاراج	گوشه قبر در خور تاج
پقد راضی کو نامه	در دهر شان لو نامه
فرخ قشرب روشن	پایه نامه سیه و مکن
از زده چرخم از نباشد	حواصی یار در نباشد

آن شمع که از بخت فرزند است	پاینده بود که بزم سودا
پروانه ناله آن ناله	از شب پره کوشش ناله
چرخ بیدار کش خوش آواز	بشد بخت ترانه پوداز
غم نیست اگر بصره بنی	هرگز نبوی سر آفر از زان
ربا چون کند بار و رست	در دهر چو بارش کمر است
حفظ نه چه غم با لم	کوباید غر از جهان کم
القصه ترانه ز سر بفاق	کند همه یک تصدیق
از دانش روزگار دلی	غم نیست چه یک چه صد دلی
چرخ ناله خوشه شمر	بسر بقیه سمنه
باند و سواد و رور	نموده دلی بسور ناله
ای قی پر گرم غم دارا	در بیلین زار و زوارا

کتاب

آن آب که در شست	در ده لکافرم دم چند است
ز دل ای که لک ز کاش	یک جرمه که غم نیست
برگ بزدان دین مریه از دوزخ	
در بار بام	خبر ناز و زده حشر بایک
در رعد سرش کعبه	در فتنه سرش کعبه
در برق بوزخک و زار	در سید کمر و جوب و دار
در آینه زار	در شاخ جولا شمر فرویز
از پسر در آس و زر	بر خاک بقیه تازه شمشاد
در صحرای دین بسوی	بزار آه و بیهوشی بزارگی
محتاج سز کن چرخ را	از بچ برادر نسل را
شیر زلف زخم فرویز	خاک نام بقدر اوریز

کای عشق از جهان فر	ولک شور و زار عشق
در عکس سیاه شو درین غم	در زخم خراب شو با غم
کای ز پزار عشق ناز	شد درین کور کلبه پر از
تم زده را در غم هم کند	این قصه کند با هم کند
کانه قصه خزان بستان	مقام فرودگاه زیستان
روشن کن این پل منیر	زاده بل من فرود تر بعد
در بهمن روز کا	میکشید زید و غم چو پال
ببر ز غم کن راه جو بعد	بشد ز ره و ره جو بعد
خوشید شتاب شد تیر	شب ز غم کیمو
و این مشکسته ایم	رکت شد ز زان کمانم
بر ده شسته شربت ز جود	زاییده بدست بیهود

شور

شاد ز زنا بهر شب بسته	دفعه بکار آن نشسته
بنمونه ملک قصه عالم	بر مرگ شده جهان مستم
شیون ز جهان لب بسته	دلها در غم نترسته
بنمونه ملکین جانها	بگرفته غم استن جانها
آن شمشاد ز این نایب	آن روشی کله از ریای
آن عشق و عشقا زنا	آن قصه ترک سید زنا
آن شاه باده کنی	آن شور و زار خور پی
آن شاه تسلیم و محبت	آن سرور کشور و محبت
آن شع نبیر لب	ولان به عذار سیم غنیم
کعبه یخ تاب گرفتار	چون کنش خویش گشت پیر
کامی تنش ز در چو	زاییده شدن کند کیمو

یا قوت بشر جو کبر باشد	نزد طبع زغم و تاشد
رکش دفع چو از اول گشت	کف رخس چو غفل گشت
شد هم کو پیش گشته	شد عقد جوارش گشته
سپش ز بار افلا	سرو چمن ز کار افلا
شده ماه عمر از سن	شیرین خوش بکشم
افلا ز کار کمر او	شد عقد بعد بند او
از طره او گشته تاب	فرد کس او در بزم خواب
از پا فلا سر زایش	شد پنهان ز زایش
افلا ز کار عذارش	رو یا مژگان بنو عذارش
روز غم تر حرو بکشد	پس روز غمیش را طبع کشد
کشت از زانو دستم	مهر از همه حال بیدم

در دامن نقیض جدم	در سبزه بستان زهر جدم
پرورده است سر زانم	فرین تو کدر سر زانم
غشته بیزش قندم	در غم دارتیه کندم
این رکنش گشته است	این رشته فقر گشته است
این کعبه آب الله تو	وین سکه آب دانه تو
این سر کشیده ز زلفت	وین سر شده مهر زلفت
لکمه کشیده بر ریاح	تصاوت تو شد استلین کن
لکمه جوشن یک شارت	فوسن کای بر ریاح
از غم چه روزیام شبها	روز هر کشیده تعبها
کار استخجسته باغی	از خوشه کوه چرای غی
روز که خفته نهادم لایم	تمسک کن لکام و ناکام

یک باله بر روی راه برد است	این رقص بر سرش آن خرد است
تقصیرم که نصیبم و درود	با دست شکسته کوزه زرد
فرز تو یک سر دواست	سیمیرد روی سر دواست
بغیر غنچه قصه جانش	در در کوه است ناله اش
لایح که چاشنی بلد است	آن در ده که بشتر منگ است
چرخ در گذر در میان ناله	چون آن که شایه را به بال
کلک منم که نام از خون	بر من زبانی شرک کلکون
پایه بند چو عروس	در محف بر بند منم
از خمر نهار غنچه من	در دست که خنجر من
به نام ناله غم غم خورشان	تا بوی بر آید بر خورشان
بر بند زدن دل که درم	هر وقت که عروس درم

بس ز بزم منگ را پارک	خسوف خاک را پارک
تا جمل خاک کش عایم	در خاک بنه باه و زاریم
در خسوف کینار جایم	از دیده بریز خمر برایم
خطر نبیر بر زارم	بگذارد بهر ای کارم
کین خاک شید در لاله	وین تربت قدیمه عشت
این جمل سر در آن است	کین ناله در ب کف منم
این بزم شه در این است	درین سوت شور این است
این بد قوم شغاف	وین کعبه کین جانت
این خاک سید کاه و لوت	وز خا و شایه پناه و لوت
با حش و غم پس از اهدام	ز نیکو نه چو سپر بنجام
بر کوه سوز خانه عکین	بانه و راه و کیر فشین

مجنون نگار طلب کن	ای کس ز دل در طلب کن
از لطف دلد آفرایش	بنا بهجت تاش
از دیده من بین برویش	وز قول من ز عین گویش
کز در جسد ای تو نمودم	غبار تو یار کار نمودم
بدر محبت تو ز نمودم	جان در سر آن کفر نمودم
یک عهد بر تو دادم	وز یار عالم گستم
از کینه کس که بکین	وز جزو نه به این
بهم کجاست از تو عبور	بیمم و باز از تو دم
بهم بنانه از تو ناکام	ناکام و بنده شدم سر ناکام
بهم ز در ز تو یار	یار ز در ز تو یار
بهم ز غمت همیشه غناک	غناک شدم ز غمت و غناک

چهره زشت یار سفر دادم	بار ز تو چشم آرم
کند بر چهره من نور روانه	ای بسواری و درانه
تا تو جاهدان نشینم	نخ ز غم جان نشینم
یک کثر کثر زان دان	درسم کیم جان دوان
یک کس شود و جود دشمن	مهر در نظر کس تو دشمن
پایس و عدت بر این	بشیم بکام طس خوش
خدا به جان مست چاره	وز رخ و عدل عالم از او
بیار بر در رسم کوفه	کویم بکام مل هم یار
پیار کردن لب خاک	در قدس یار عالم یار
خدا ز غلوت زان	کریم جان هم بیکانه
در در اسلام به عدت	استخوانم در عدت

این گشت در روز ششم روشن	پرواز نهضت جانش
دشمن از دل بهار بیدار	دشمن از دل این سبزه
دشمن در روز ششم	دشمن در روز ششم
دشمن که حسن شده کم	حسن کم از یک محرم
دشمن غریب از یک رشت	بش نماند گهانی رشت
دشمن در پستان شده	در گنجی از جهان شده
دشمن در شمع زانچر رشت	دشمن که در زانچر رشت
از نذر دلا بیدار	شد زدن تر از نذر کلزار
حرفان هر یک فرستد	کلزار بذر در دین فرستد
مطر ز نخل زبان زردست	کیمیا زبان ز کشت کوبت
خوشید بابر گشت متور	شد زور جهان چون نام بود

سه از خوسف تیره شوم	شب را بفرشته شد سوی
از کیمیا پیچش گشته	آتش در روز ششم گشته
کلزار جهان در روش اندک	کلزار جهان در روش برادر
صد حیف که نو بهار شد	صد حیف که عین غم شد
درد که دلا سر در خاک	افغان که عین زلف شد
صد حیف که حسن پلا شد	صد حیف که عشق در بر شد
صد حیف که ز سبزه شد	در نماند غیر خفاش ک
صد حیف که از جوی	صد حیف که کجایان رشت
از ساقی دلکش زانکیش	دارم رهبر در روز ریش
کچهره از دل حریق غم گاه	در ده که بنابر آید این در
مطر رب را بر بر صفت	سرگشته در آید این در

در وصف زلف و مو

کوبیده از حدیث کعبه	نیز قصه چنین نایز آگاه
کاس کین سپنوار بیدل	روز در کوه داشت نعل
چون است ز فرشته زخود	بکشد ز خویش و از خورده
چون مگر کش است از دانه	دلان حسر ز درشت دلبر
بسته دم شمشیر و گشت	بهر غم شمع و مهر و شمش
دکننده ز خویش با رجا زار	بر زلف و مو این چند را
خود را بر خاک ره نکنده	از ده زلف و مو کوه زنده
کعبه زین ز خویش بیه	در دست ز خویش گشته دیگر
نماه کمر گدشت بوی	چون از فرزه موسم دی
بشت در طیف پیش	از لطف و خورشید خویش

کتابخانه

در وصف زلف و مو

کتاب ارشده در زلف	در وصف زلف و مو
در دلو عشق بیا بریده	در قصه و خوش نایز
پایه دسم بشت عشق کجا	پیشتر با خطر انگ
دلش بر بنم دل زلف	یک عمر ز زلف کشف
از ده زلف و مو آب	یک قرن شاد و تلک کربا
در راه طلب حفا کشیده	خبر از دست خود نایز
کجاست درین فراغ دلو	با نوسید و نایز
از ده زلف و مو خوش کجا	از ده زلف و مو خوش کجا
از ده زلف و مو کشته	دیار بر چو چشم بسته
بکشد زده زلف و مو	پر از عشق و محبت
الک کننده زده زلف و مو	لایسته تمام هنر و نایز

همیشه بقول کجاست	خو که بر دلاوتر خوار
از هر کسی که پیرازد	کوید چنانکه گن میسند
اورا چون سر آمد از جهان روز	لا چکنر توان بر سر سوز
اکثر که نه خو شیر بادست	در خلوت خاک شربت
زین واقعه مهیب است اندر	رسم که ترا سیه شود روز
کهن که از دکنند درت	در ماتم که کند بهورت
دلال که از خود بد انداخت	روز قبل این جهان بود
زین حادثه ملالت دیگر	اکیش بهریت در نیز
بجز خوشبختی این رخ را	تشت از روز خوشی تن را
با صمد زار و مظلومی	جست زلف ز نقاری
رو سکنی بر زار و مظلومی	فتند بقول خاک و لوی

از هر زان غمین و غمگ	دلان در بره سینه چاک
با کینه تسیرین با بر سر	دینار از یاد صفت از
بکریست چنانکه از برادر	نالیست چنانکه بید زار
کشت آه ز روزگار تارم	افغان ز سیه ز روزگارم
شد ز درونی بقام	در دل که ز سر کشت اقام
جایم از نسو و شلایت	روز غم در رخ شب ش
در دست که شمر از رخ	سایه کفر از سر من
این راه چوشت آمد دیار	شماره در شمر این راز
از راه در هر چو کمره لغوم	به تر تو دل نهادم
در حیات این چلی	بسکافم ز نیکانی
در عشق تو بغیم ملهم	غیر از غم تو بخوارم

این همه در درون شام	کای ز در بر کفر سر لطم
دین تو کس طرباک	ایم کچم خدمت خاک
بر کونم جان و جانرا	کیرم سلف این و آزار
بکیزم ازین جهان فانی	اکه شوم زنده کانه
بزند کجاستین فتنم	کهنه ز چپین فتنم
این سر درم بایم	فغان شوم ز بخت لایم
بیش کلبه ز فتنم	بکیزم ازین سر اچو شک
بقیم ازین چار سو روی	بکیزم ازین سر شری روی
بچشم ازین حد آزار	در رسم عیش جانرا
این آتش را نشنم ز آتیه	بر آتش خویشین زدم آب
بر آید رسم غبار هست	بفرز روم از دیر هستی

زادش

زادش بسم جان شو کیم	از حجت من بروم این خاک
زادش بر این جان	در خستق دهر فانی
بکیزم و درونم بکاید	کانه بجه بر بدی
بچاکه بفرغم کس از کوه	اکه شوم بخت د
ز حجت این سر اچو شک	از کوه شوم بچو شک
ازادش زانه از کوه	از کوه زهر حادث آلا
در عالم اچو کیم	لایم روان سر اچو کیم
کوه دشمنم شکسته	جانم کوه از کوه رسته
ایم بر اول پرواز	پروازم بزم روز
در کلبه سر راه اچو کانه	کوهم با ترم کشیده
این کشته نظر بفرم	کشته در غم بفرم

گفتا زبانه	رستم
گشتم ز دست دهر زار	در محرم دهر عثمان با
گشتم ز دل بوی قاصد	بدره و هزار بار بدره
ز قلم ازین سر از نانی	چشم صمدی زنگانی
پا زره لجنان گشوم	در سر خویش کم نهوم
این کفش و جهان ناک نهوا	بوسید زاریا رویا دلو
یار دل پسو بکا زار	از ماتم او سرش خنجر بار
شش باب زده پیش	برند بخوابه خاکش
جایش بجزار یار گفته	هم بتران گفتا که کند
این جایش چنان است	قافه سپهری همین است
صلا جان بیدر سال	از شوق پرورد نهال

الاعراب

در دست عرو زنگایش	یکم کند چو غبارش
انجام پیشه بلدش	بادت خفا کند بنگارش
حق به آن مقیق کجاست	کامرا مقصدم بانجام
یک جبره ز لاله دل زبش	ارده که رسیدل مطلوب
مطرب غزل بغمه عمو	سر کمر رسیدل بجهو
بنواز غمز خوش آهنگ	دلکش صوفا پرده چنگ
از کار که کشل بگو باز	دلور کجاستیر باوراز
کفن طوف کجاست خوش بایم	از بار کجاستیش رانم

خاتمه تن مستطاب

مسکونه این شکوفه	شش ختم بزرگ سر خدمه
مسکونه رسیدل شایم	این قصه بهترین لایم

صد شکر که این کوفه	جاوید باز
در دهر بهشت و بهاری	باز کنداشت یارکاری
کفر زنگ	پاییده باز و جاوردانی
کفر همه کوه کوهی	پورده بحر طبع نای
بجز شمع خستراں پُر	در بحر همه فلک و کوه و در
بجز ز پریان طراز	از کعبه بود در لهر دل باز
از محفل صفه بزم لولاق	از زین و لبر عشاق
جسم آئنده در لک لهر لک	هر یک از شوب زور کار
بجز ز ریاض جان	خوشتر کش گلشن هزار کار
بجز زان خسته خسته	هر یک کش چو در و در
بجز حوشت عدن خرم	از خسته خسته بیلم

از غم

از آتش مهر خندان	از کینه شکر با ن
گیر همه دهر و نیش	ایریشم جان شمش
کلین نزد بکینش راه	در آن دست صحرای آفتاب
همه لاکت خجاستی	از چشمش کفایتی
از غنایت نه نش	کوه زان کفایتی
از چشم صحرای مستور	ز باران یاده کوه
ایکس سادت یاب	با چشمش از غم بر لعل
هزار و همه و فوج و بر	حاشه گلشن رقم آفتاب
حور و آق و کوه و شمشیر	باز غم و خسته و خسته

۹۲

فکر و فکر است
درین راه و درین
۳۰۸
مجلس
کتابخانه
مکتب

کتابخانه
مکتب

مکتب

2.1

115
115